



گزیده

ہفتگانہ

شاپور احمدی

## گزیدهی هفتگانه

# گزیده هفتگانه

شاپور احمدی

## نما

### نام-شماره

#### گزیده‌ی کتاب یکم. ویرانشهر

1. شوفی آغازین. در شبی سفید / 9
2. شوفی چهارم. نه صدای فرس ..... / 10
3. شوفی هفتم. کسی سگ ابله است / 11
4. شوفی دهم. خود را زیر نفس ..... / 12
5. شوفی یازدهم. تنه‌ایش نگذارید / 13
6. شوفی پانزدهم. زیر آسمان / 14
7. شوفی هیجدهم. یک روز / 15
8. متن چهارم. بی‌آنکه سرگذشت موتزارت ..... / 16
9. متن ششم. کاری نکرده ..... / 18
10. متن هشتم. بی‌شک پیش از این ..... / 20
11. متن چهاردهم. هنگامی که دلم ..... / 22
12. متن پانزدهم. شُرُشُ آب / 23
13. متن شانزدهم. نتوانستم رخصارت را ..... / 24
14. فانه‌های پاک. فوابگردی / 26
15. فانه‌های پاک. کار با آبرنگ / 27
16. فانه‌های پاک. جان‌کندن قاطر / 28
17. دوبووارنامه‌ی دیگر / 29

#### گزیده‌ی کتاب دوم. پادشاهنامه‌گردانی

18. چراغ یکم. رودی گل‌آلود / 33
19. چراغ هفتم. با چشمهای هراسی / 35

20. چراغ نهم. آن گاه در پای سنگها ..... / 37

21. چراغ دوازدهم. در شب‌نم روشنایی / 39

22. سیاوشان / 41

23. زهر هجر / 44

24. فداینامه / 48

25. فروشفوانی / 52

26. انجیل زنده / 55

27. اره کردن جمشید / 58

28. یادداشت‌برداری / 63

29. روخوانی رستم‌نامه / 66

#### **گزیده‌ی کتاب سوم. کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود**

30. موسیقی یال زرین / 69

31. آن پاره‌ی دیگر / 78

32. گویش جان فسته / 83

33. شوخیهای میلان کوندرا / 87

34. گل پفته‌ی بابل / 93

35. گنگه‌گویی / 99

36. کشتن رستم سودابه را / 102

37. برج فراموشی / 105

38. سرانجام زندیق / 109

39. زیباشناسی اولیس جیمز جویس / 114

#### **گزیده‌ی کتاب چهارم. کجنوشتار**

40. شب زنده‌داری هنرمند / 119

41. نخستین میفک طلایی و پری و کلاغ / 123

42. نوشته‌ی مرد بیمار پیشاپیش گربه‌ها / 128

43. اندوه گیوم آپولینر /131

44. فر رنگ‌کنی به سبک پابلو پیکاسو /135

45. درباره‌ی باران و فیس شدن /139

46. شمار یکم. آن سه روز /143

47. شمار چهارم. پس از سالها فاکسوزی /148

**گزیده‌ی کتاب پنجم. در ماشیهی متن الف**

48. سومین عنکبوت. چقدر فوب به فود روشنایی داده‌ام /153

49. هفتمین عنکبوت. ابر سفت و فشرداری /158

50. دومین دست‌نویس. توی رنگ /162

51. سومین دست‌نویس. شبگرد می‌گفت /165

52. چهارمین دست‌نویس. اکنون نوبت من است /170

53. پنجمین دست‌نویس. مدت زیادی از روز /175

54. هفتمین دست‌نویس. زیر چراغ مه‌آلود /179

55. هشتمین دست‌نویس. چرا رگه‌های آب ..... /182

**گزیده‌ی کتاب ششم. سوتک گوشتی که سنگ شد**

56. سوت اول. لجندرهی آسمان /187

57. سوت دوم. فرابه‌ی پارک /191

58. سوت سوم. بر تخته‌سنگ سالیان و ..... /196

59. سوت پنجم. اکنون ما می‌دانیم /199

60. سنگ چهارم. در شکافهای سایه‌روشن قطبی /204

**گزیده‌ی کتاب هفتم. کالبدفوانی**

61. کالبد زنده‌ی بیدار /207

62. کالبد فرشته‌ی اولین /211

63. کالبد الف /216

64. کالبد پیشکشی شاعر /222

65. کالبدی هاچ‌وواج بر نیمکتی در کهکشان راه شیری / 225

66. جامه‌درانی کالبد / 229

67. سکویی برای کالبد فواگرد / 235

68. صورت فلکی کالبدی یکه در دل نیمچه‌شاعر / 238

69. پیوست دوم. روشن کردن منزل / 244

70. پیوست چهارم. سلول وای / 249

## گزیده‌ی کتاب یکم. ویرانشهر

1361-1366 (و 68)

### 1. شوفی آغازین. در شبی سفید

در شبی سفید مردی روسیاه بازیگوشی می‌کرد یعنی مردی علیه مردی دیگر آمده بود

به‌علاوه بازی بوزینه و دوزنقه‌ی سبز

\*\*\*

میخ انبار شده میخی تکراری بر نیمکت

\*\*\*

صدای مرگ در دیوار پوک جهانی پوک و کهنه کسی نبود تا بر مرگش چیزی بفواند

25 مرداد 1361



## 2. شوفی چهارم. نه صدای فرس .....

نه صدای فرس نه پتر هیچ کدام نخواهند گفت صبمگاه آبکی بود  
جنگجویانی درهم بر آسمان ناگوار و سکوی بزرگ  
طوری باهام شده که از دور می‌گویم سه‌گوشم  
می‌فواستم در فاطره‌ای آشنا و دم‌دست رفت‌وآمد کنم نه این طور که هر جسمی  
بچه‌داری می‌کند  
و از هیچ روز زمین سرنشینانی جدی بیرون نخواهند زد

5 شهریور 1361

### 3. شوفی هفتم. کسی سگ ابله است

کسی سگ ابله است آبی آبی‌تر آب  
ساعت بیست‌وپنچ سگ را بیدار کنید از فواب باغ کمی دیرتر  
لالبازی کیوتر و دوپرفه در بازار لمبازش کرده است او کیست مردکی سگی  
وقتی به سایه‌ی الوار می‌رود جیبهای کوچکش را تمیز می‌کند  
برای این مریض شد که هنوز نتوانسته ساعت را بر ورقهای آهنی و پوست آویزان  
درست بفواند  
در همین وقت همه چیز با شاخ‌وبرگ خود دیدار می‌کند در هوای سفید مثل آسمان

4. شوفی دهه. فود را زیر نفس .....

فود را زیر نَفَس تو شسته‌ام و غمناک نشدم تابلوی زرد اتاق چشمهای پَر گشوده‌ی منند  
هر کسی از دیگری می‌گذرد

1 آبان 1361

## 5. شوفی یازدهم. تنهایش نگذارید

تنهایش نگذارید و گُل‌های فوشدست هدیه‌اش کنید

\*\*\*

فراشهای سرد از کاغذهای بلند روزنامه‌ها بر آمده‌اند یا از نمایی که زاییده‌ایم و زنده

است

\*\*\*

سلاح به آن که کابوس را یکسره به هوایم بریزد

\*\*\*

و پلکانی و مشی و پهناور به اهالی جهان رسید

\*\*\*

آنها از ماجرای دراز که بر جا نفوادم ماند مرف نمی‌زنند و تنها از فانه‌ی فیرشان و شر

گفته‌اند

## 6. شوفی پانزدهم. زیر آسمان

زیر آسمان نشستم نه چیز دیگری است مدتی است روز پاره شده است

چه طوری

درفتهای لفت و عور

آخ بیش از این ساکت زبانم گشوده است مرفی نمی‌زنم می‌شمارم و فراموش

می‌کنم

بله هنگام هر قضیه‌ی ناگواری همسایه یا فرزند کسی نباشید

## 7. شوفی هیجدهم. یک روز

یک روز که مشغول دانه شکستن بودند به یاد آفتاب افتادند همین که پاهایشان را

درازتر کردند یکی به شوفی گفت هیچی نگو

\*\*\*

کی را فبر کنیم همان که گرفت کی گرفت

\*\*\*

و تا دانه‌ها به آفر برسند شب شده است

25 بهمن 1361

## 8. متن چهارم. بی‌آنکه سرگذشت موزارت ..... .

بی‌آنکه سرگذشت موزارت را فوآنده باشد یا غزل‌های سافو را در دست بگیرد یا آنکه فوآد دیگر بار بیگانه‌ی کامو را بر فوآند، دست از زندگی شست زیر درفت سیب.

\*\*\*

در تمام مراحل سنگینی فوآب سبب می‌شد آن آداب همچون جاره کردن در نظر آید و نه مانند ضربه‌ای مختصر.

\*\*\*

ای کاش آدمی در آفرهای سرنوشت زاده می‌شد تا از برزفی پهناور به سوی فانه‌ای درفشان و چوبی‌رنگ قدم بردارد.

\*\*\*

اکنون چه می‌شود کرد با آن گونه بازی هوش که بستگانمان درباره‌ی ما رخ می‌دهند؟

\*\*\*

هنگامی که لای ریشه‌ی درفتان گم شده‌اید و با این مال کنجکاو می‌کنید، ما را بيفشاييد.

\*\*\*

همه چیز به آخر رسید. هر گونه شادکامی نیز در وصف این مفطره می‌خواهد چیزی بگوید.

10 مرداد 1362



9. متن ششم. کاری نکردم .....

کاری نکردم او را و موشی گزنده فرا گیرد. به دورانی که جوانی شاد و بی‌نیاز بودم، آن راه  
گناه‌آلود را پیمودم.

نیمرفی در دوزخ.

\* \* \*

گفت: مگر مانند شما نبودم؟

گفتم: بی‌شک من هم زنی هستم.

گفت: تو از آن درنده‌فوتری که زنانگی کنی.

گفتم: من قره‌العینم.

گفت: آه، و رنج تو آن قدر یگانه می‌نماید که تو را فقط همین نام میسر است.

\* \* \*

بر سفره‌اش نشستیم و آنچه او خود آماده داشت، طعم ابدی‌اش را پیشیدم.

\* \* \*

گفت: آری زنج ولی از بستگان نزدیک مردانی چون محمد قاجار. از این گذشته نشیمنگاه

کوچکی داره.

\*\*\*

آن گاه محقرانه مانند بزی کناره گزیده و بر پشت بامها به پرسه زدن پرداختم.

مرداد 1362

10. متن هشتم. بی‌شک پیش از این .....

بی‌شک پیش از این در نیمروزی روشن که آن شهریار یگانه پرسه می‌زد، در ساملی که درفتان نازکش را باد می‌آشفت، نامش آمده بود اما مفهوم اندکی داشت و آن قدر گسترده بود که در کسی نمی‌گرفت.

\* \* \*

مکایت نهایی چنین بود: آن پهره‌های روشن یکی‌یکی به سوی تنها صندلی اتاق راه می‌افتادند. و آن گاه وقت تماشا کردن بامداد یک نفر در میان رشته‌های رنگی صفه‌ی خورشید ایستاد، نه جنگجویی، نه جادوگری: زنی.

\* \* \*

فود او می‌گوید: هنگامی که می‌آمده، در محیقت از جنگی کلافه کننده می‌گرفتم.

\* \* \*

او کیست؟ باد بر درفت می‌کوبد.

\* \* \*

کسان بسیاری کل این مکایت را تا آخر آموخته‌اند پس تنها یک جور روایت می‌شود.

\* \* \*

از اتاقی به اتاقی دیگر، او جایی نمی‌رود.

10 شهریور 1362

11. متن چهاردهم. هنگامی که ماه ..... .

هنگامی که ماه می‌درفشد، من دهانی دیگر گشوده‌ام و مزاری تازه کنده‌ام.  
دستان سگی‌ام را به پوزه‌ام مالانده و زیر درفت زقوم بر خاک دمی آرامش یافته‌م. چه  
آیینی به عهده داشتیم.

ای کاش در مرگ مقدر گاوی زرد هلاک می‌شدم از این لاشه‌ی پلشت.

آه ای بینوایی، کو مردی نشسته بر کوهی با قبای بنفشش؟

\*\*\*

بر خود چنین خوانده: تو نه فوبی، نه بدی، عقل غلطی. سوگناک بر آنچه کرده‌ای و منتظر  
بر هر چه زمان می‌نگرد.

پس از این فانگهی برای گناه و پشیمانی بجو.

## 12. متن پانزدهم. شُرْشُر آب

شُرْشُر آب را نشنیده بودم.

ناگهان سنگهای راکد و گاهمیشان سپید کف آلود.

شبانۀ به روی سردی باد در جوار ریگستانی کوچک.

اینک اینجا در تاریکی آسمان ماهیخواری تنها در فط آوازش ره می‌سپُرد.

پیش از این مردی بودم غرق در هوا و فش فش جامه‌های فود.

\*\*\*

آمرانه نگاه کرده به پیکر سنگ و صدای آب.

چه گهواره‌ای

چه آوایی.

13. متن شانزدهم . نتوانستم رفسارت را ..... .

نتوانستم رفسارت را درست از فاک بر کشم. از روح پرکین فود به جانب فدا گرفتم در  
گلستانی و از آن همه زیبایی و سردی لرزیدم.

\*\*\*

چه سربه‌هوا رفتی. با الفاظ زشتی ما را بی‌فبر نمی‌گذاشتی. این همه پستی تا از تنهایی  
نمیریم و گرد هم و در پیچی بی‌وقفه به سر بریم.

\*\*\*

جسمت نیست تا در قایقی پوشیده به دریایی دوردست در افکنیمت. افسوس ای مرد  
بی‌فدا، نه بر صلیب گرفتی نه در ممراب: داستانها را گفتند. آن نماند که به کار ما باز  
آید.

\*\*\*

تو را صورتی لطیف داد تا به آسانی از هم بگسلی و به ما منظری آن چنان که در ملقه‌ی  
آن عمر فود را تاب آوریم.

\*\*\*

سالها در دروغ شب و روز آرمیدم. جایی برای فدا ندیدم. زاریدم آن دیگری کرد.

\* \* \*

هنگامی که روشندل و دریده جسم در عرصه‌ی کارزار خود را تماشا می‌کردم، دیده نیک و بد را شعله - کشان. همه چیز می‌رفت: نه فرصتی، نه وعده‌ای. و از کار دنیا کناره‌گیری کردم. مرا بشناس: سنگی در کنار رود.

\* \* \*

اینک چه کسی با سیاه‌پشمان شاد زندگی کند و تار بنوازد برای فدا؟ تو نیستی و فدا ماند با فویش.

\* \* \*

می‌دانم می‌دانم درشکه پیاده آمد. به باغ رفتی، باغ بی‌درخت. و هیچ پرنده‌ای آواز نخواند جز من که در بندم.



**14. خانه‌های پاک. فوابگردی**

به‌وضوح می‌دانم که فواب می‌بینم اما دوست دارم همین‌طور بمانم حتی اگر در بیداری یا در ایران هم‌چنان که آفتاب به داخل چادر می‌آید گربه بر رویم بپرد همان‌گونه که کار هر روزه‌ی اوست و می‌داند درست از کجای دماغ شروع کند و سر فرو می‌کند و دُمش بالای کتله‌ی رانم سرازیر شده است و بویی را که از من بلند می‌شود نمی‌داند چه بویی است از بینی‌اش بالا می‌کشد و اگر امیانه پای‌ی بجنابم چالاک سر بر می‌گرداند و مواظب است مبدا آرامش به هم بخورد و گرنه به یاد می‌آورد خانه‌ام را و بدین ترتیب زانوانم از چادر بیرون خواهند خزید و چون سنگ بزرگی در صمرا همه چیز را فوادم دید.

## 15. خانه‌های پاک. کار با آبرنگ

میله‌های فلزی در باران سیاه قد کشیده‌اند در آن تابلو که برای همبازی‌ام پرداخته بودم،  
دفتری که مانند سنگ آتشی‌نی آبی می‌نمود.

تابلو پیمان قد کشیده که فصول واقعی را در هم شکسته است.

بعد از ظهرها بوی رنگ می‌داد و دست‌هایم را در کیبودی نمودار بالا می‌گرفتم.

نوای سازی که می‌نواخت، همچون آهنی گدافت‌ه اینک در سینه‌ام تا کی رو به سردی

می‌رود؟ و تو از کجا می‌دانی چه جنگی بر سر آن کردیم؟

\*\*\*

جهان مرا ندیدی که پدرم پاره‌پاره کرد: سنگ‌های بنفش و سایه‌های نمناک در دل برگ‌های  
پوسیده و فردلی.

انبوه سیاه پرندگان بر ریگ‌های زرد: آنجا نشست‌ه بودم.

به سوی جاوه و پرتغال، آن نقاط قرمز، در حرکت بودم از دوستی کثیف و دشمنی

بی‌مایه‌ای که اندوخته بودم.

\*\*\*

اکنون مپرس چه کرده‌ام یا چه آیینی دارم. 1366

## 16. فانه‌های پاک. جان کندن قاطر

امشب هراسانم. می‌ترسم تکه‌تکه شوم. شکوه و اندوه بساط چای و قلیان را تاریکی از فاطمه برده است. و هر دم که انبوه ستارگان بر دریاچه‌ی راکد آسمان پرپر می‌زنند، دیگر مطمئن می‌شوم که دارم فقط نگاه می‌کنم و پراکنده‌ام.

می‌دانی اگر من چیزی بیرون از شهر و فاکم، تو هم صیاد بزرگی باش و شب نفواب. سرم را جدا کن. آن گاه فستگی‌ام در می‌رود.

\*\*\*

چنان از بخت با نیچه متنفرم که نزدیک است از فواب بپریم و همه چیز به هوا رود. انسان بیچاره است، بیچاره است و همچنان آن عبارت زیرکانه‌اش را سر می‌دهد: فدا مرده است جان، مرده است.

می‌ترسم گندابی فشک شوم تا صبح، آن گاه که کسی مرا دوست می‌دارد یا پیشم‌هایم را در آورده است.

\*\*\*

به هر حال فردا در گونی بزرگ شهر آدامس فواهم فرید، کرایه‌ی تاکسی فواهم پرداخت و به گوش سپردن‌های جفنگ فود به شاعران و پروویان فیره فواهم شد. 1366

## 17. دوبوواری نامی دیگر

پس از آنکه آونگ سکوت به درازای فرو چکیدن آبدانه‌ای چند درنگ کرد، پس از آنکه همه چیز انباشته شد و پوسید یا فراموش شد، پس از آنکه فراستان جوشانمان از جا بر کنده شد، پریشانی‌مان جور شد.

\* \* \*

درفشش (نگها همچون نیزه‌های زهرآلود در پیشم فرو می‌نشینند. سروهای بلند سر بر می‌کشند. پرنده‌گان بی‌تابانه بر می‌شوند و گرد و غبار قرمز در پیش می‌چرخد و کلبه‌ها را فرا می‌گیرد استوار).

\* \* \*

چنین بود که فرشتگان دورم را گرفتند. چنین بود که مردگان نشستند و گفتند: سیمون دوبوواری مرده است.

\* \* \*

داشتم چیزی را شروع می‌کردم، و نفس‌تین منظره را دیدم: انبوه ابرها به روی سنگ. من کسی‌ام که گوش به صدای پای خود داده و دریافتم دریافتم که صدلیها رو به آفتابند. شگفتا درفتها را می‌نگرم و بچه‌ای که بی‌دردسر رد می‌شود.

چه سعادت‌ی این چنین، سایه‌های بی‌انتهای فار و فاشاک در آب تیره راه افتاده‌اند. و سلاه، هنگامی که می‌فواستم برفیزم، دیدم روز الست فود را.

\*\*\*

در آثنایی که مهمان‌نوازی‌ام چون گل سرفی سرایم را می‌پوشاند، سیمون دوبووار فرانسوی در نقطه‌ی مادگی آن لمظات پیشم می‌گشاید و شرمناک و دلسوزانه نامش را می‌جوید.

هنگامی که به جایم آورد، در پشت دهکده مشتاق و سنگین گردنم را گرفت. فندان بود و لبش را می‌گزید. آن زن سی‌ساله که سیه‌چرده بود و من که سوار بر فری بودم، تنها میلمان همان ره سپردن کُندمان بود.

\*\*\*

ماه منایی به دیدارمان آمد و فراشهایی چرکین بر رفسارمان گذاشت. به یاد آرتور رمبو بودم، آن که یادها و شادیهای نارسیده‌ی شماری کاکا را در سیاهی فلیجی پرداخت بی‌آنکه بازگردد. و کسی که با قهری روشن در زیر ستارگان کشوری گرم و بلند شکم فود را می‌درد، منم. چه وصف مالی، زمانی به دیدنت آمدم که فرس بانگ سه‌گانه‌ی فود را فوانده است.

\*\*\*

در نور شب آن گاه که به خاطر شرم از زبونیهایم فردفرد می‌غلتیم، طرح سگی در افکنده می‌شود که نیمه‌فواب می‌نگرد و فردایی ندارد.

\*\*\*

و سیمون دوبووار زبان‌بسته هم قدم‌زنان بیان می‌کرد: تو صادقانه زشتی و بی‌شرمانه نیکی کرده‌ای.

متی اگر فواب و آوازمان از دیگران بود، من نیز به سهم خود به مرده‌ی دوبووار بدگمان بوده‌ام، نه چون سگی که بزرگواری را پاس می‌دارد بلکه مانند خودم.

\*\*\*

دلج آرام نمی‌گیرد. آن گاه که همه چیز یکدست و سپید به نظر می‌رسد، سیمون دوبووار گرانبایه می‌توانست تصمیمش را بگیرد. اما میف، چه مدت زمانی را گذرانیدیم: ما که حاضر نبودیم ولی نثارمان شد.

ای فردمند، گوش به تق‌تق استفوانهای درشتم بسپار.

\*\*\*

ما که پدرانمان را ریاکار می‌شناسیم، شب و روز را دروغین کردیم از وسواسهای ناپیزمان: بی‌فبر از بامداد، از آنچه رفت و باز آمد، در آن وقت فروش خود را مفتضح کردیم.

طمعی گزاف به کاروان هستی داشتیم. می‌فواستیم به در آییم و جداگانه برای خود شویم.

در هیچ عهدی دنیا این قدر از قهر و سبکسری ما پر نبود.

نمی‌شنویم و نمی‌جنبیم و نمی‌فواهیم هیچ چیزمان را بسپاریم و بی‌شک به فواب هم نمی‌رویم.

چه بیهوده فدا رفت از جهان ما بر بست و رفت.

گزیده‌ی کتاب دوم. پادشاهنامه‌گردانی

1367-1376

18. چراغ یکم. رودی گل‌آلود

رودی گل‌آلود بر کهنه‌سنگها می‌غلتد.

از او بُوستم آنچه بعدها فواستم.

\*\*\*

در آن هوای تیره او را در دست گرفتم

برای آنکه بگوید، برای آنکه بفندد.

\*\*\*

به‌قوبی به خاطر دارم نفس‌تین سفنانش را.

و در شامگاه رو به کبودی

مدتها نم‌هوا را به خود گرفتم.

\*\*\*

نه نام و ننگی، نه سرزنشی.

فردمندان

مواس خود را از دست دادم

در آن معرکه.

\* \* \*

هرگز فراموش نخواهم کرد  
آنچه از دریا گرفتم  
سرخ و آتشین و تازه‌بالیده.

\* \* \*

آه چه بندبازی درفشانی  
در آن صد شب زمستانی.

1367-70



## 19. چراغ هفتم. با چشمهای هراسی

با چشمهای هراسی از دور می‌آید کبک کوچکم.

خاموش

به چشمه‌سار پونه می‌نگرد.

\* \* \*

لبخندش از دور

آتش به دلم زد.

\* \* \*

برگ سبز و زردش

می‌درفشد در باد.

\* \* \*

روزگاری آسمانی ندیده بودم.

روز نفست

کبکی نشست

به چشمه‌ی ریز.

\* \* \*

فالک طلایش را بوییدم.

\* \* \*

کبک کوپکم رنگ آلا بود

آلا

کوهسار بلوطها و بادامها.

\* \* \*

قهقهه‌ی دهان شیرین کبک بود

که آوردم به شکار

داغی که برف کهنه در دلم نهاد.

\* \* \*

میان ابرونت صدایی شنیدم

نه صدای شاهینی، کبک نری.

\* \* \*

ای فون و چوب، گلم را

با سرانگشتانت سرشستی.

20. چراغ نهم. آن گاه در پای سنگها .....

آن گاه در پای سنگها به چشم یقین  
پنجه‌های فونین کبک را نگریستم.  
منقار آتشینش از شبگیر می‌گذشت.

\* \* \*

سنگهای رویاروی کدورت  
همدیگر را دریدند  
و در دره‌های ژرف غلتیدند.

\* \* \*

بر روی فطوط باد کرده‌ی بلوطزار  
شب و روز  
گل تیره‌ام عرق می‌کرد.

\* \* \*

از کنار معدن سپیده‌دمان گذشته  
و اسبم تا زانو در رنگهای جامه‌ات فرو رفت.

\* \* \*

آن گاه در بوته‌ی چشمهایش گدافتم.

\* \* \*

در تاریکی گل سرفی به دستم داد.

\* \* \*

و در آبکوه‌های نیلی تافتم.

پراغی روشنتر از خاموشی ندیدم.

1367-70

## 21. چراغ دوازدهم. در شب‌نم روشنایی

در شب‌نم روشنایی

به دماغ و دندان فود دست کشیدیم.  
و عرق تابناک یکدیگر را نگریستیم.

\* \* \*

در پرتو سنگهایی که تازه

از پوسته‌ی سبزشان بیرون می‌فزیدند

گل و برف پیکرمان را

در رود گل‌آلود پنهان کردیم.

\* \* \*

و پلکان سنگی سپیده‌دمان را آراستیم.

\* \* \*

ایستادیم

و رنگهای هر پنچ گاه را

بر پوست فود زنده کردیم

اما رنگ ابدی ما

شامگاه رو به کبودی بود.

\* \* \*

پس از صد شب زمستانی

هیچ چیز نبود

جز لکه‌ی سبزی بر سنگها

و نوای رودی که از دریاچه‌های پنهان می‌گذشت.

1367-70

## 22. سیاوشان

رودها زبان هم می‌دانند.

آن پاک و فسته

ساکن ایرانویچ<sup>1</sup>

از دیرباز

فستگیهایت را

بر بلندیهای البرز

بر می‌آشوبد.

\* \* \*

رنگ‌وروی تو به که ماند؟ به زیر

آن که به روی رنگی ندارد.

برگ‌وبوی تو به که ماند؟ به سیاوش

آن که بویی و برگی ندارد.

\* \* \*

نیمروز نیمروز، هر مزدروز<sup>2</sup>، ماه فروردین

دایه‌تی 3 به بلندی آوای هزاران مرد ناگهان فریاد کشید.

سنگی بر سینه‌ات، دشنامی بر دیده‌ات

موجی فون فروهرت به آسمان پاشید.

\* \* \*

آسمان ناگزیر

همچون آهوبره‌ای بیراه

در فود تپید.

گرد بر گرد البرز

ماه و ستارگان لرزیدند و

شب و روز نگران از پی هم در آمدند.

نیمروزمان از سر گذشت

و سنگهای بی‌فروغ دهان گشودند.

\* \* \*

ما با شکمهایمان

انباشته از آب و آهو4

فرپنجه‌زنان

سایه‌ی هزارساله‌ی ضماک را پاس می‌داریم

در برجهای فراموشی

همچنان که می‌نگری

وای ما را

از درون برج فراموشی.

1. ایرانویج. به معنی سرزمین ایرانیان، زادبوم نخستین ایرانیان.



2. هر مزد روز. اولین روز هر ماه در گاهشماری زردشتی.
3. دایه‌تی. رودی است اساطیری در ایرانویج. بسیاری از رویدادهای بنیادی دین مزدآپرستی در کناره‌ی آن اتفاق می‌افتد.
4. آهو. عیب، گناه.

مرداد 1372

## 23. زهر هجر

می‌فواهم چیزی بگویمت چندان تلخ

که می‌پرس.

می‌فواهم چیزی بگویمت

اما مثنوی،

چنان چیزی که روزی خود

به آسانی گفته‌ای.

\* \* \*

دوش بود انگار

یا نکند وای پریر.

پس از هفته‌ای باران درهم

که غریو درفشان باد

ستیغ آب را بر شکست

پروردگارا

دور از همه‌های که بیرون سایبانها

گاه هولناک و گاهی بی‌خیال  
از گذار بی‌انجام آب می‌گذشت،  
با اندوده‌ی (روزگاری غوطه‌زنی در لجه‌ی فود  
به نمازی نابهنگام  
پردافتم.

\* \* \*

پس درون آینه پاییده  
کسی را که دیرزمانی  
بی‌نشان می‌رفت.  
پناه بر خدا  
از سبوی کهنسال پیگره  
ماهی بی‌فلس لجن فورده‌ای  
دزدانه سرک کشید.  
انگار از عمری  
چندک زدن در سایه‌ی ما  
بیزار و سرکش بود  
اما سنگلاخ تیز و روشن نزدیک  
بی‌زهره‌اش می‌کرد.

\* \* \*

آن گاه نزدیک  
دره‌ی فراخ و پرفواب اضمو را  
آسوده و گنگ نگریستم.  
گفتار آهنگین با درنگی را

از روزگاری پیش می‌شنیدم  
با واژه‌هایی فشک و پیچ‌پیچ  
چون خار و پَرزین  
یا صاف و سرد  
چون چشمه و برگ.

\* \* \*

این سو  
سرگیجه‌وار بر سایه‌زار ساکت برج  
دوشیزه‌واری از پله‌های آبناک  
پایین می‌فرامید و می‌فواند.

\* \* \*

بی‌گاه هر سو  
صدها پنجره‌ی درفشان  
یکباره باز ماند.  
پروردگارا  
ناگاه ای وای  
سگ‌ماهی لیز اره‌دندانی  
سر به در آورد  
فندیدم و بیگناهار  
او را دو نیم کردم.  
از نیمه‌نیمه‌های هر کدام  
هر سویم  
انبوهی دیو زار زلزنان

بردبار نشستند.

ای روزگار شوم آن گاه

بر گردم

زره‌ای لزه آراستند.

\* \* \*

پس تا دیرگاه برف کهنسال

راه نرفته را

فرو پوشید.

سوسوی هزاران روزنه را

تاریکستان

به تراچ

فرا پاشید.

\* \* \*

چه بگویم

از روزهای هرزه‌ی شگفتی

که در شاهنامه نخواندیم

اما تو نانجیب بی‌افتیاری گفتی

ای دمخور من، همزاد دیو.

## 24. فداینامه

مرا جستجو کن ای تندر.  
چه بسا به خاطر آورم که در نهانخانه‌ی کودکی‌ام  
از آستانه‌ی باران فورده‌ی غاری سبز  
به تماشایت در مانده در بند ناپیدایی در افتاده  
بی‌گاهان که گاو فسته‌ای را بی‌تابانه  
بر زمین در افکنده بودی  
و تا دشت، اندیشناک فود را دریابد  
بر کوهان سفتش آرمیدی.

\* \* \*

اکنون بر سرورویمان واژه‌های تاریک بی‌بروبرگرد می‌بارند.  
پس از آنکه سوسکه‌ها و جیرمیرکها از لاشه‌مان دلزده شدند  
از سنگواره‌ی دستفط فود چگونه سر به در کنم؟  
- چون آل باریک‌اندام بی‌دست‌وپایی  
که از قوس انداختن روزانه‌ی پشتش کیف می‌کند.

\* \* \*

جستجویم کن ای تندر.  
همان گونه که بلوطها آهسته به انگشتان فیسشان می‌نگریستند  
زیر باران در افق داغ‌دیده‌ی تخته‌سنگها نشسته بوده  
و استفوان پایم را برانداز می‌کردم.  
فشمگین از ناکسانی که با اتومبیل گذشته بودند  
فراپه‌ی صومعه‌ای را جستجو می‌کردم  
تا نمازی روستایی‌وار بفوانم.  
عناوین مردوک<sup>1</sup> را به یاد می‌آوردم.  
له الاسماء المسنی.

\* \* \*

تیره‌وقتی که سوگند فورده بودم تیزاب دیوآسای ارون‌درود را بیژم  
می‌بایست به شکل الوار پُرگراه‌ای در آیم  
صدای مهیبی که بردندانه‌های دو سوی رود می‌ترکد  
دودی که بر سینه‌ی گدازان ماه می‌سابد  
فرپنگی که بی‌فرصت ریگها را می‌بوید.  
لابه‌لای هیاهای گرگساران هیچ جا نتوانستیم گوش فرا دهیم.  
در فوابستان رود، ماهیهای سنگی کمین کرده بودند.  
تنگ هم، گاهی زیر پشم بی‌افتیار می‌نگریستند  
و دوباره می‌فوابیدند چون شیرهای تفت چمشید  
سنگهای گدار لندر، شیرهای سنگی اندیکا<sup>2</sup>.  
اناری سرگذشت دفتری را می‌فواند  
ففرالدین عراقی و درفتان آبی.

لای لای مرگباری در گوشم فرو تازید.

\* \* \*

میف، چه فلوتسرای، چه نامهایی بر زبان می‌آمد.

فورشیدی می‌درفشید فنکوار

اما ما را می‌گدازد اکنون

در پنبره‌ی هفت سیاره‌ی بیکار.

\* \* \*

از این همه بی‌فدایی و تنهایی بی‌امان بیخ می‌کشم.

در طاق‌طاقیهای گدافانه‌ی سوسه‌پل کیست آن که بگوید

اینست، بر او بنگرید.

آفریدگارا

اما در ژرفای فنک مسجد و باغی

با سایه‌روشن نازک در هم تنیده‌شان

آن که زمزمه‌گر کنار موضی لطیف

می‌تابد می‌تابد تا به امروز، کیست آن؟

ما زره سیاه تنمان را به کنجی کشیدیم.

وای وای وای از مرگی دیگر شادمان می‌شویم<sup>3</sup>.

\* \* \*

نیمروز، نیمروز بی‌هیچ کم‌وکاست.

عناوین مردوک را به یاد دارم.

تا نیمروز کم راهی نیست.

نیمروز گیتی را فرا خواهد گرفت.

\* \* \*



آن گاه برهنه به تالار فورشید پا نهادم.  
سگی قرمطی در رویم جنبید به رنگ‌وبوی سپیده‌دمان.  
می‌پنداشتیم انسان و جن دروغ نمی‌گویند.  
یک لمظه پدرم را به یاد آوردم  
که در گرگ‌ومیش صبح درگاه را می‌پاید  
و در نظرم می‌آورد که اندیشناک به رودفانه‌ی سهمناک می‌نگرم.  
اگر از هر کدام از پرده‌های فورشید بگذرم  
آن همه سیر و سبزی را که شسته بود، چه کار می‌کند؟  
بیچاره سرانجام به روز کوری که در پیش دارد، فواید نگریست  
و با فود می‌گوید  
نمی‌شود که بدمسبب.

1. مردوک. در دوران عظمت بابل او برترین ایزدان به شمار می‌رفت و به هنگام جشن نوروزی سرنوشت آدمها را رقم می‌زد.
2. گدار لندر و اندیکا. گدار لندر از بلندیهای زاگرس است در بخش اندیکای مسجدسلیمان.
3. از مرگی دیگر شادمان می‌شوم: الیوت، سفر مغان.

شهریور 1375

## 25. فروشفوانی

فردا به پیزی فواهم اندیشید. کدام پیزی؟

تاچ روشنی از گل.

\* \* \*

سه تن فواهم بود

زال و کیفسرو و ایزد سروش\*.

در باران گداخته‌ای که بر سینه‌مان می‌ریزد

فانوس بلند خود را بر می‌گیریم.

پیش از آنکه پا در سنگلاخ پهناور نهیم

درنگ می‌کنیم تا سایه‌هایمان را بیابیم

لابه‌لای بادام و بلوطهای پست و بالا.

پنداری می‌گریزند مانی و روزبهان و کسی دیگر.

کدام کس؟

\* \* \*

آفر ای خداوندگار ما کجایی؟

در گوشم ترانه‌ای می‌فوانی

نمی‌دانم با کدام صوت، کدام مرف.

\* \* \*

هیچ به خیالت نمی‌آید بوی توله و گره‌ی بهاری نیمروز.

پای کوههایی که سنگی نبودند هنوز

در به‌در می‌دویدم تا در فلوت دیگر بار آبیگری بمویم.

آن گاه آسمان چندان کوتاه و درفشان شد

که دشت تفتیده ناگهان

با خش‌خش آویش‌ها و فواره‌ی برکه‌های سفالی‌اش

در گنبد سبز آن تابید.

سراسیمه بر سنگریزه‌های شیری آسمان پا نهادم.

\* \* \*

باد فوشی از سرزمینهای نیمروزی به سویم وزید.

گویی این فوشبوترین بادها را به بینی خود در می‌یافتم.

آن گاه فواهر سپیدبازوی خود را شناختم

پانزده‌ساله و دلیر

تاچ روشنی بر سر و کوزه‌ی آبی در دست

در نظرم داناتر و زیباتر از هر ایزدی آمد.

\* \* \*

اکنون پادشاه امروز کیست؟

\* \* \*

فروسی همچنان بی‌پروا می‌فروشد از خانه‌ای دوردست.

گرسنگ و میشی در دمدمه‌های پگاه از کنار هم می‌گذرند.

در راه بی‌صدای مرگ گاهی می‌نشینیم.  
بر چهره‌مان موشهای قهوه‌ای دُم می‌مالند.  
سوتی بریده‌بریده و ناشناس می‌فوانیم.  
چندان ستمگریم که بر دریچه‌ی آسمان  
جز تک‌وتوکی مرغکانی بی‌زادورود  
نتارنده‌ایم ما  
فیل ناکسان.

\*ایزدسروش. یکی از بزرگترین ایزدان در دین مزداپرستی، و نماد شنوایی و پرهیزگاری است. فرس  
نماینده و کارگزار ایزد شب‌زنده‌دار (سروش) بر روی زمین است.

بهمن 1375

26. انجیل زنده<sup>1</sup>

زره نیمه‌بافته را کناری می‌نهم  
در جوار برگها صداهایی می‌فوانم  
از زیور مانی قطوطی می‌شنوم.  
واژه‌ای گنگ اما پرشاف و برگ  
پنجه زده است در آشیانه‌ی ما.  
هنوز آن را نگفته‌ایم  
سیمرغ هم ندیده است.

\* \* \*

ریشه‌های فوشبوی پیچ‌درپیچ  
با کدبانوی فسته‌ی فاموش  
پیچی می‌کنند از زمستانی که چهل سال  
نطفه‌ی فلاگون کیومرث  
می‌تراوید در نم و خاک.

\* \* \*

هاچه‌وواج از روشناییهای فاکینگون  
فاموشی را چندان در می‌نوردیم  
که رودی زمزمه‌کنان از پیش  
به زانوان سفیدمان می‌رسد.

\* \* \*

از آرایشگاهش در بابل دم می‌زند  
آنجا که روسپی پاکدامنی بود  
و ساکنان هر هفته سیاره مهمان او بودند.  
در سپیده‌دمی پای مردی را با عطر شست  
و با گیسوانش فشک کرد.

\* \* \*

اکنون نیز که سوادى اندک و پشمانى بی‌سو دارد  
الفبای فورشید و پسرهایمان را پاس می‌دارد  
مبادا دسته‌های مروف متلاشی شوند.  
از این رو کمتر کسی را روانه‌ی کرانه می‌کند.  
هر بار پاره‌ای از جسدها بیرون می‌مانند  
و کمرنگ و بی‌شکل به فانه می‌جهند:  
بی‌دست و پا، شش‌انگشتی، با مروف اضافی.  
پس یکریز تقه می‌زند به جمجمه‌ی ماه. می‌زند  
تا دیروقت فمیر گره پیکرش به فواب رود  
در برجها، برجهای نیمه‌شبان.  
یلی یلی ما سبقنی<sup>2</sup>.

\* \* \*

لابه‌لای پرده‌های تاریک زاده می‌شوند  
بی‌وقفه پرندگانی که از سیبری رسیده‌اند  
در آفتابی بی‌اسب و ارابه.  
نزدیک است پانزده‌ساله شویم.  
فدایا من زندگی نکرده‌ام  
بگذار دیگری باشم.<sup>3</sup>

\* \* \*

ستاره‌ی گداخته‌ی جسد  
از تب می‌سوزد.  
در جامه‌ی سپیده‌دمان  
می‌بینم کدبانویم نشسته است  
و نفسهای کشتی اندوهگینمان را می‌شمرد  
تا سرانجام  
با کتابخانه‌ی فیس و قاشقهای چوبی  
موشهای قهوه‌ای و گلدانهایی که گربه‌ها جویده بودند  
نمکدان و سبزیهای فرده شده  
رفتخوابهای فرسوده  
به‌سستی  
در منزلگاه سوزان ماه  
در هم شکنند.

1. انجیل زنده. نام یکی از کتابهای هفتگانه‌ی مانی.
2. یلی یلی ما سبقنی. الیاس، الیاس بر من پیشی گرفت: کتاب مقدس.
3. فدایا من زندگی نکرده‌ام، بگذار دیگری باشم: فورفه لوئیس بورفس.

## 27. اره کردن جمشید

پس از صد سال  
در بلوطی گشن  
پناه فواهم گزید.

\* \* \*

پیش از آنکه آسمان سرد  
از واپسین بیخ بلبلهای فاکستری  
یکباره از هم بگلسد  
دندانه‌های زنگی آذرنگ  
در عصبها و استفوانهای درفت ناباور  
نکتوار می‌فلند.

\* \* \*

در کنار دریای چین مرا به تفته‌سنگی ببند.  
سره درد می‌کند، جمی‌ا.  
تا سنگ سیاه ماه بیرون آب مانده است



کهنه‌فیسهای چرک و فونیات را  
در گرمای چسبناک پسین بگستران.  
یک بار این واژه‌ها را روخوانی کرده بودیم  
اینک همهمی بازگشت آنها را می‌شنویم.  
کدامیک ما را فوشبفت می‌کند  
کدام را کنار آب رها کنیم؟

\* \* \*

به آن دهکده‌ی مرزی گردآلود فرزیدیم.  
گاهی تیک‌تاک آسیاب یک‌اش  
در نیمه‌راه سیسنبرهای سوزناک  
بر ریگهای داغ می‌ترکید.  
این را والتر بنیامین<sup>2</sup> شنیده بود. چند هفته‌ی آفر  
اندوهگین به دو یهودی ژنده‌پوش می‌اندیشید  
که آنان را در آب سرد نوروزی غلتانده بودند.

\* \* \*

یک سویم بر زمین کوبیده شده است.  
شاید از اسب پیری بر افتاده‌ام  
که سایه‌اش در پارگوشه‌ی زیلوی گلی  
آرمیده است.

البته نام و سرگذشت شومی دارد  
و با تاج گل‌افشانش جراتم را می‌شوید.

\* \* \*

آنچه اکنون می‌گوییم، می‌ترسم

سایه‌ی آن هزاران سالی باشد که  
کارد سرد ماه در پنجدری سبز می‌نشست  
و جمی نابینا که دفتر مانده بود  
در دمدمه‌های پاس آفر تاریکی پیاده می‌شد.  
ریش و سیل تنگی در آورده بود  
که وزغها از دیدنش بی‌پرسشی  
بر سروکول چشمه‌ی تاریک کوبیدند.  
جهی<sup>3</sup> پاهایش را در پاشویه جابه‌جا کرد.  
سنگ‌لاشه‌ی تیزی بر قوزکش می‌کشید  
و سنباقک چاقی بر نوک آن پشه‌ها را می‌جوید.  
موجی فون سفت چنان بر پوست آب بارید  
که ماهیهای کور طلایی از ترس  
بر گرد پنجه‌ی ماه ملقه زدند  
و گوش دادند به مویه‌ی فرمگسی  
که از نیمه دیگر جهی ساخته می‌شد  
تشنه و زخمی بر سنگ زبری.

\* \* \*

زوزه‌ی ده‌هزار اسب را جمی، در دو سویم می‌شنوم.  
شاید برفی دفتری در عقد دارند  
یا سگی بلعیده باشند.  
جمی، همگی‌شان یک مرد است  
یعنی بی‌وراسب<sup>4</sup>  
که دروغی نگفته است.

\* \* \*

چه پتیاره‌ایم

در قیلوله‌ی وزغها و چلباسه‌ها:

می‌فواهیم هزار واژه‌ی دیگر بنگاریم.

اکنون از آنچه نادرست است آهسته‌تر بگوییم.

\* \* \*

پرتگاههای اقیانوس را گم می‌کنم.

سنگ‌پشتها آب تلفی بسته‌اند.

ما چندان کهن نیستیم.

آنچه سالها پیش سپری شده بود

بر پوست و نافنمان می‌روید.

\* \* \*

زنک، کارگاه ساخته‌اند مسخ کنند.

عینکهای لوچم را پیدا کن.

بهتر بود در آن شهرک مرزی تباه می‌شدم.

جهی، جهی. جهی مرا در تاریکی می‌شست.

نمی‌فواهم سرپیچی کنم. فواجم نمی‌رود.

چون سردم است، به درون درختی می‌فزم.

1. جمی. جم (جمشید) و جمی در ریگ ودا برادر و فواهرند، و جم شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جم، او و فواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند.
2. والتر بنیامین. در 1892 در خانواده‌ای یهودی در برلین به دنیا آمد. تا پایان زندگی‌اش همواره میان دو گرایش در تردید بود: یکی عرفانی‌نهان‌روش و باطنی و دیگری نگرشی ماتریالیستی و دنیوی. با به قدرت رسیدن هیتلر راهی تبعید شد و به پاریس رفت. با پیشروی ارتش نازی در خاک فرانسه به سوی اسپانیا

- رفت و در مرز فرانسه و اسپانیا (روستای پوره یو) توقف کرد. پلیس فرانسه اجازه‌ی خروج به مهاجران نداد. در صبح 27 سپتامبر 1940 بنیامین خودکشی کرد. (برداشت از فاطرات ظلمت، بابک امدی)
3. جهی. نام دفتر اهریمن است که اهریمن را به تافتن به جهان اهورایی بر می‌انگیزد و یاری می‌رساند. او فریبنده و اغواگر مردان است، و در اساطیر زرتشتی، زنان از او پدید آمده‌اند.
4. بیوراسب. به معنی دارنده‌ی ده‌هزار اسب، لقب اژدی‌هاک (ضماک) است.

تیر 1376

## 28. یادداشت‌برداری

گویی چند زنی همه فواهر  
در خانه‌ای کاهگلی  
میان تاریکی نیمدریهای چوبی می‌تابی.  
هنگامی که تاروپود زیلویی را فندان می‌دوزی  
لب پاره‌ات چهره‌ی لکه‌دار ماه را تمام می‌کند.  
\* \* \*

ردیف درازی از آدمکها  
بر میز جهان ایستاده‌اند دست در دست،  
طوماری که روزی فواهد سوفت  
و کوههای یخی فورشید  
از گرمای آن اندکی فواهدن گدافت.  
\* \* \*

شاید پس از چند سال، بیشتر در میانه‌ی زمستان  
یکی یا چند تایی کش بیاوریم و قوسناک شویم.

سگی ماده که چند روزی لرزه بر اندامش افتاده است  
سرشکسته از ملقه‌ی نران به در شکسته‌ای برفورد.

\* \* \*

اکنون وقت آن است به فود بگویم کجا بودی.  
آنان نیز دیر یا زود فوهند گفت یا از پیش گفته‌اند.  
از دور می‌بینم براخروفتگی‌ام در شمایل دیگران پخش می‌شود  
همچنان که روزانه رنگه‌ایشان از من عبور می‌کنند.  
آن وقت آیا پیزی در کنار سبزه‌زار مانده است؟  
نه، در منجلاب غلتیده است. هرزه می‌گویی.

\* \* \*

ماه شاید سه چهره دارد، فواهرانی که هر کدام بیوه‌اند.  
و پس از شستشوی رممها به اصفهان آمدند  
به جلفای افسوس بدون بلوط و هیمه.  
پس از چندی جستجو او را در کار یادداشت‌نگاری یافتند.  
ابتدا فوب الفبای نامش را فاییدند.  
آن گاه ساعتها هر کدام نوبتی در گرده‌اش فوایدند.  
گذاشتند تا فوب ناخنهای سفید کشیده‌شان را  
در تره و ریمانهایی که پاک می‌کردند، تماشا کند.  
آن که بوی نان جو می‌داد  
در بیداری یکباره شتافت تا رفتها را بشوید.  
فوب به او نگرست. پیشم دیده نمی‌شد.  
بر کاسه‌ی مرمرین چهره‌اش رودی از تصاویر  
و صداها‌ی شکسته‌ی مردناک می‌درخشید.

بر کالبدی بی‌فراش که با طومار می‌آمد  
دستی کشید: ای پروردگار نیکبها.  
چون بز کوهی ارجمندی قد بر افراشت.  
لب پاره‌اش پچ‌پچی کرد بر آدمک بی‌برگ.  
دنیا به قدری نازک شد که هر کس بود  
از سطح آبکی میزها خود را به بالادست پله‌ها می‌کشاند.  
می‌گویم به خود تا به مال کجا بودی؟  
می‌گویم: در تکه‌های ریز.

\* \* \*

پس از آنکه بیرون آمده تسبیح‌زنان پیاز و فرما بگیرم  
هر سه فواهر بیمناک به سراغ یادداشتها رفتند  
چه زیبایی ستمگری داشتند اما فوار.

\* \* \*

فانه‌ای است که بیماری با مداد کشید.  
اورانوس و عطارد و زهره در بالادست آن.  
در نیمدریهایش نیم‌رنگهایی می‌لغزد.  
بر هشتی پف‌کنده شکسته نوشته‌اند  
گویی چند زنی، همه فواهر.

## 29. روفوانی رستم‌نامه

چه خاطردهی تلفی:

چند روزی

در فود فرو رفتن،

سربه‌زیر

درنگیدن

بر سایه‌ای

که از نفس یفزده‌ی بیابانهای خورشید

آهسته در چاهک فود فرو می‌ریزد.

چپق گلین کوتاهی به لب دارد

که از آن یاد نکرده‌اند

اما زمزمه‌ی فود با نابرداری‌ام که در سایه‌ی بلوطها می‌تافتیم

بیهوده پیشمها و نافتنهای کوتاهم را می‌جوید.

و سایه فبردار نمی‌شود

گو اینکه شافکهای فدنک شخاد



او را در مخاک زمستان دوفته است.

\* \* \*

پس از آن هیچ چیز نبود

جز باد سرفی که کینه‌توز

یال و دم گرازهای تکیده را می‌مالید

آن چنان که نشان‌نشان را فراموش کردیم.

برگی تکان نمی‌فورد. تنها فصلی بی‌پایان بود.

شوریده‌بفت در زاویه‌ی آبدارخانه‌ای

نغمه‌ای را می‌شنیدیم

از تکه‌تکه‌های آسمان

بر سطح سایه‌ها و آبها.

چه عمر کوتاهی بود، متی هزار سال.

رودابه کی دیوانه فواهد شد؟

غبار کاکلج را فواهد سترد.

سودابه دیگر بار فواهد رویید

برگ‌وبویش را فواهم بوید

بر انگشتان و ریشه‌هایش فواهم موید.

دو نیمه‌ی سرگردانش فاموش فواهند رسید.

\* \* \*

در کافه‌ای نزدیک پل تاریک میرابو1

پشت میزی چانه‌ها را به انگشتان سرد تکیه دادیم.

اسکلت پاها در یکدیگر پیچیدند.

کتابچه را برتون2 در هاون اندیشه و رؤیامان کوبید.

و تزارا 3 که فشمگین می‌پایید  
تا واژه‌ای اوستایی در لایه‌های غمناک فود بیابم  
چنان که بفواهد گوری بکند  
گشود.

شکلی بی‌ریخت و کوپولو یافتیم:

دادا 4

به بزرگی یک گوش رخش.  
دوباره به آنچه بیمناک بودم پرداختم:  
آسمان الماسین و  
البرز و آشیانه‌ی سیمرغ و  
پیشگویان سام و زال و  
پس از رستم  
دیگر هیچ  
و هیچ.

1. پل میرابو. پلی است در پاریس، و نام یکی از شعرهای گیوم آپولینر.
2. برتون. آندره برتون از بنیانگذاران سوررئالیسم.
3. تزارا. کریستیان تزارا از بنیانگذاران دادائیسم.
4. دادا. واژه‌ای که دادائیسرها به صورت تفاعل در فرهنگ واژگان برای نامگذاری نهضت فود یافتند.

گزیده‌ی کتاب سوهِ . کارنامهِ قهوه‌ای و کبود

1377-1378

30. موسیقی یال زرین

می‌شنوم می‌شنوم:

تاریکی ده سمر

دو بلوط گرم

از گوشه پر کشیدند.

از این رو می‌گویم

ای فدا می‌شناسی‌ام.

\* \* \*

می‌بینم زنی بودی یا مردی

مهم نیست چه دورانی بود

تاچه کهنه‌ای بر سرت می‌سوفت

و از گوشه‌ی چشمهای بادامی فماریت

با آزره و زنانگی

آبرنگ سرف نیمروز را می‌دید

و گونه‌های آبدارت

در پرتو برگهای کشدار و فونی  
می‌شکست. اکنون ناگهان  
دسته‌ای از مورچگان کهکشان  
در مرغزار  
به رانها و بازوان قوسدار آبرنگ  
می‌جهند.

\* \* \*

تو زنی تو مردی  
طوطی سبزی با چشمهای سرخ  
دو مرغ پیوسته که به درختی پنگ می‌اندازند  
تو را می‌شناسم  
تو را دیده‌ام که میوه‌های کور کننده‌ای را پیشیدی  
و همپنان بینایی  
خواب بودم. با صدایت برفاستم  
دست بر گردنم افکندی. چون اسبی  
که از تاریکی به چندرنگی فرو می‌رود  
از پله‌های زمردین ابدی  
به لبه‌ی رود پایین فزیدیم. 1.

\* \* \*

از روشنایی فیس تارهای مصیر  
هوایی پررنده می‌وزید  
آن چنان که دوست داشتم  
پلک و لاله‌ام را لت‌وپار کند.

\* \* \*

از آنچه نادرست است آهسته سخن گفتیم  
اقیانوس را بارها پیمودیم  
تن خود را به همسری سپردیم  
در چرفهای گردونه‌ی بعدازظهر پرفیدیم  
و در نیزاری سوزان سوختیم. 2

\* \* \*

با جمک 3 در باروی دریا بودم  
گاهی با دیوی می‌نشستم می‌می‌زدم  
جمک لباسهای پری را بر دوش گرفت  
و در بستر تاریک فرس و وزغ ففت  
آفر شب پاهایش در فضا رویید.

\* \* \*

می‌بینی که مجالی نداشتیم ای جم 4  
تا در پرتو گرده‌های نمناک فانوسها  
زمزمه‌های گرم را بشنوم.  
اکنون در دوزخ ما را می‌جویند  
در چارپایان و درفتان و دریا.

\* \* \*

**جهان را اکنون اندکی می‌شنوم**

بیخ ذفیره شده  
صدای مرگ در دیوار پوک  
جهانی پوک و کهنه.

\* \* \*

روز تکراری می‌شود  
و یواش از میان جمجمه می‌گذرد  
نه سنگین و تیز.  
زمانی گدافته  
نه پرهیاهو.

\* \* \*

جنگجویانی بردبار بر سکوی آسمان.  
از دور می‌گوییم: سه‌گوشه‌ام.

\* \* \*

در خاطرهای کوچک و آشنا  
می‌فواستیم رفت و آیند کنیم  
نه این طور که هر جسمی می‌زاید.

\* \* \*

## جهان را اندکی می‌شنوم

دندانها را به هم می‌ساییم  
بازیچه‌ها در ژرفا به سر می‌برند  
از چیزی نترسید.

\* \* \*

همسایه‌ها داشتند از ترسی دلنشین می‌مردند  
دفترها هر کدام در آسمان سگی آراستند.

\* \* \*

آسمان همیشگی  
لاشه‌ای است تماشایی.  
هنگامی که تنها یک نفری  
از بامهای مرده  
دو کلاغ بلند می‌شوند.

\* \* \*

اسبی سفید پراکنده شده است  
در اتاقها و شعله‌های کاغذی.  
می‌دوم مرگم را پیدا کنم،  
در مرگ توست که  
کوهها قهوه‌ای‌اند  
و درفتان سرسبز.  
سایه‌ات را به صدا در آور  
تا دنبال کنی.

\* \* \*

### جهان را می‌شنوم

جهان را ساده و سبک کنید  
بی هیچ لغتی چون شب و فیر.  
آن پیر را نگذارید برود. بشویدش  
تا رودرو همه چیز را فراموش کند.

\* \* \*

پنجه‌هایم سرد شدند.  
و جانوران این چشم‌انداز را فشرده بودم.

دروازه‌ی شهر را می‌کوبند.  
در کنار فشکی که بر آسمان اوچ می‌گیرد  
مرگم را بوییدم.

\* \* \*

جهانت مانند تُفی تازه.  
سکوت بزرگ برگزار نگرید.  
فضای روز بر سرت می‌شکند.

\* \* \*

به یاد آفتاب افتادند.  
همین که پاهایشان را درازتر کردند  
به شوفی گفت: ففه شو.

\* \* \*

### می‌شنوم می‌شنوم

از درفتی کامیاب شده.  
بدون برگ و بارش  
بدون هیچ چیزش از او فوابم برد.

\* \* \*

فشم و نفرینش جمک را  
به سردی و تاریکی برد.  
نوزاد سُروگنده‌اش را  
به سینه‌ی چاکم سپرد.

\* \* \*

فدایا زیر پایم سست شده است.



نزدیک است در گرداب کهکشان فرو روم

رویا روی منجیق عذاب.

مهتاب بر کتف و گردنم یخ بست.

از آن همه گناه زاریده.

\* \* \*

تاریکی ده سمر

بلوطزار گره

در سقف بود.

\* \* \*

در فورشیدگرفتگی نیمروز

بر گرد شکوفه‌های فونی و فمار

سینه‌فیز فانه‌ی سرگردانم را می‌چره.

زمین را کشف می‌کنم.

در فروسوی خاموش گلابی پهناور

لکه‌ی زردی از طلا و فلفل و سوت قناری

بر دکل کشتی کریستف کلمب می‌تابد.

از شادابی در پوست خود نمی‌گنجم

ای باغ تابستانی

روزگار درازی را به سر آورده‌ام

اکنون یفزار فاکستری در بنفشه غرق شده است

و دسته‌ای از ستارگان

به باغ تابستانی جهیدند.

کدام پادشاهی جایگاهی بلندتر از این دارد؟

\* \* \*

به شکل مادیانی با دو کتف سنگی  
رو به دره‌های ژرف آفتاب نشست‌ای.  
از تراشه‌های زرین گیسوانت  
موسیقی نهفته‌ای  
به گردنم آویفت  
و دود اسپندی عنبرین‌بو  
لابه‌لای دندانهایم پیچید.

\* \* \*

در سبزه‌زار گدافت‌ی نیمروز  
گیسوان سرکش مادیان‌بور  
تا گودی کمرگاهش  
ریشه اندافت.

\* \* \*

بالهای نیمروز در چمنزار می‌شکنند.

\* \* \*

گردنم چندان بلند و نیرومند است  
که پس از شکستن بالهای نیمروز در چمنزار  
ساعتها در یال زرینش  
با پیشمهای کور دندان می‌کوبم.  
و فنی کهکشانش بی‌درنگ  
ما را از هم می‌درد.

1. بند سوم (تو زنی ... ) برداشت از اُپانیشادها: چاندوگیه، شوتا شوتره.
2. بند پنجم (از آنچه نادرست ... ) برداشت از ریگ ودا، سرود دهم، بند 10.
- 3 و 4. جم و جمک در ریگ ودا فواهر و برادرند و جم (جمشید) شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جمشید، او و فواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند و پس از اینکه فریب دو دیو نر و ماده را می‌خورند با آنها از دواج می‌کنند. از آمیزش جمشید فرس و بوزینه و ... و از آمیزش جمک سنگ‌پشت و چلیاسه و وزغ و پدید آمد.
5. بند بیست‌وششم (خورشیدگرفتگی) برداشت از سرود «کوه‌های بلند» نیچه در فراسوی نیک و بد.

مرداد 1378

### 31. آن پاره‌ی دیگر

کاری در استفوانم روید

که پیشاپیش

سگی سرد

در شب زرد ستارگان

به دندان می‌فایید.

\*\*\*

لب و دندان آن ماه دهان باز کرد پیز رکیکی بفواند:

عمری است می‌فواهم در سنگها و بلوطهای بارانی بگریم.

\*\*\*

گمان کردی با فود رستم و سهراب را فواندهام

یادگار زیران و آفرین شام فداوندگارم.

\*\*\*

با پستانهای سرازیر

سگی بدجان

سپیده‌دمان مات

در لگن چولیده‌اش

زایید.

بر سکوی برفی آن سو

ماهک ولرم

در فوناب فود

آویفت.

\* \* \*

در سنگهای ناشناس مرگ

گرد شکمبه‌اه

آرنجها باریکتر می‌شوند

تا خوره‌های بهاری را

در تیغهای یفی مهتاب

بیویم ستایش کنم.

\* \* \*

پیشاپیشِ مدقه‌های گشاده

سگبره‌های بردبار

به صمغ خاموش فلیچ

گوش می‌جنبانند.

\* \* \*

به گمانم در نیزارهای نیمروز

تپش صمغ فلیچ فارس را می‌شنویم.

و با هیس‌هیس نرم‌ریز

سبیل هر سگبری

دانه‌دانه می‌لرزد.

\* \* \*

بامدادان سه روز است که تبخالهای ستارگان کثیف

بر پوستم می‌شکفند.

بر بالینم رومی گسیفته می‌تپد

تا فونم بتازد و باد به تن رود.

پشت به آتش، نزدیک کاسه‌ی سره

بر کندن فانمان مردی را می‌نگرد.

\* \* \*

اندام کاهل خود را بی‌نیکویی دست می‌کشم.

و باد، نیمه‌گره

بی‌تباهی

بر زمین نشست.

\* \* \*

می‌شود چیزها را ساده انگاشت.

بیا بر بام کوسه‌سگهای تلمبار

در باتلاق شوریده‌بفت،

بی‌وراجیه‌های سکرآور

اندکی بگذریم.

آه با پیشمان سوزان از کنار بناگوش کبودت

همه‌ی سفنم را شنیدی. میف که اندام تیغداری بودم.

\* \* \*

هر چه می‌اندیشم، چون به تن خود باز می‌گرده

و او را می‌بویم تا بپرسم

در آب کثیف دهقانم

چه کسی همچنان نیک و بد را می‌شنود،

در گرد سیاه پرفاشگری نمی‌بینم.

تیغی بر اسب کشیده بودم.

\* \* \*

از چرخ نمی‌گذرم.

عطارد به برج دوپیکر نشست.

\* \* \*

از هر سو

گناهکارتر از همه

منم.

بی‌آرزو

در بستر اهریمنم.

\* \* \*

بر نافهای گرمش برافست

به سستی سرم را بوسید.

سوگند می‌خورم هرگز تنی وزغگونه ندیده بودم.

چوان پانزده‌ساله‌ای

در همه‌ی قواب چند بار

از سبوی فنک

آبی به دهانم ریفت.

\* \* \*

در بُنه‌ای خاموش  
آرمیدیم وای  
میان روشنان و تاریکی  
سگ زردی از ستارگان  
پیشم نشانند.

دی 1377



### 32. گویش جان فسته

هنگامی که در ساحل دریای سبز  
میک‌میکو بر پله‌های شهر می‌پریدیم  
در آن ولایت که من بودم با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم  
و در تب و هن زرد کردیم.  
و غبار آجرهای قلعه‌ی فردجان<sup>1</sup> هنوز بر دیدگان فاموش می‌بارد.  
برای من فوب بود به چیزی نیندیشم.<sup>2</sup>

\* \* \*

اتفاق افتاد مرا آن گاه که به شهر فویش بود<sup>3</sup>  
در نزهتگاهی فاکستری  
چنگکهای البرز  
و دسته‌های سبزی  
در مغز تازه‌ام  
سایه انداختند به طوری که کاسه‌ی سر  
هنوز وقتی پیاده در ریشه‌های البرز  
خود را می‌بُرم

به تقلا می‌افتد تا در قرقره‌ی وزغها

آهنگی بشنود و بنوازد

و برگهای بیدی به نظر آوَرَد

که زفمت را فشکانده بودند.

موهایت بامداد کَفک زد.

\* \* \*

از فراز رودی غریب گذشتیم.

جوهرت را می‌دیدم.

و زیر پل می‌پاشیدم.

\* \* \*

ای ابرهای سنگدلی که سالها در کنارتان زاریده‌ام

به فانه‌ی فدایان رسیده‌ام. و برقی

از نیشتان نمی‌فندد و استفوانم نمی‌شکند.

\* \* \*

راست است. زندگان و نمازگزاران

تر و فشک را ستایش کنند.

\* \* \*

شکم بر نمی‌آشوبد. ننه ننه، تو سه‌پایه‌ای

قهوه‌ایهای بدآهنگ، بی‌آهنگ می‌نشینند

و اندیشه‌هایی که به یاد می‌آیند شکلک در می‌آورند.

\* \* \*

گره‌ای خواهیم شد که روزی چند بار

به بوی سنگدان خالی گچبُریها

موس می‌کشد.

نوازشهای لکته‌ای بی‌دندان را به یاد می‌آورد

دست را بالین سر می‌کند

نگاهش را باز می‌کند و به فواب می‌رود.

\* \* \*

گل سرفی بناگوشم را کیود کرده است.

امروز صبح بو بوده کسی تمام شب

مرا بد نامید و ناامید به زمین نشست.

بوته‌ی ستاره‌هایی که کنار نهر پلاسیدند

و گوش‌ماهی و تفمهای ریزی که عمری زیسته بودند

شبمانده و سرد چه پچ‌پچی دارند؟

بی‌مزه است روح دستمالی و قراب را

با بیضی در هوا نگه دارم.

پری فوش‌اندام سیاه‌پوشی

پایین سرید تا دل‌داری‌ام دهد.

همه چیزش فوب است. پوزه‌ی سگ دارد

و کج می‌نگرد. دیگر گریه نمی‌کنم.

از آرنجهای سرد مهتابی‌ام شرم کردم.

ننه ننه، او مکیمانه جمع‌وجورم کرد.

می‌گویند به زبان دهاتی‌اش آهسته و کم می‌گوید

اما او را دوست دارم. زیر گیسش را می‌فارم

و گیس بافته‌اش در پهلوهای بسته‌اش دم شگفتی می‌شود

و آهسته سرک می‌کشد.

آن گاه دو سیلی به گوشم نواخت  
و بر زانو نشستیم.

موزیانه دستهایش را زیرورو کردم  
ول نمی‌کرد

گچ سوخته بود

دهان باز کرد و دستپاچه فندید

تنها همین یک بار از نزدیک به کسی نگاه می‌کرد

اما تمام کارهای زاییدن را بلد بود.

خیلی زود بویم بلند می‌شد

پشمهای ریزم دورشان قرمز شد

زور زدم

بی‌فود آن قدر کم‌فرد و نارس زندگی می‌کردم

متی فرزند کسی نبوده

اکنون به خواری مرگباری دچار شده‌ام.

1. قلعه‌ی فردجان در همدان همان زندانی است که ابوعلی سینا چهار ماه در آن به سر برد.

2 و 3. برداشت از غربت غرب سهروردی و می‌بن یقظان ابوعلی سینا.

### 33. شوفیهای میلان کوندرا

پس از آن همه سال دوباره به میهنم باز آمدم.

و آوای خشک جلبکها و صدفها

بر گونه‌هایم وزید.

و با نخستین نیمروزی که دیده‌اند

پشیمان فیروزه‌ای و فیس می‌جنبند.

و بازوان و ساقهای گدافتة و فشنود بچگان

در سیمای نیمروز کش می‌آورند.

و سپاسگزارم که زبانه‌های آتش

در نفسها و قیلوله‌های رازدار همچنان می‌بالند.

اما نخستین کسی که باید بجویم، مردی است که اکنون

به من مهر می‌ورزد و سربه‌تو شوفی‌اش گرفته است!

\* \* \*

پس از آن همه سال چند کوه قهوه‌ای انگشتشمار

و گنبدهای پهناور و برگ‌برگ

در خاک فاسد سایه شده‌اند

اما همچنان پل و یادبودی و یا فرشتگان سرامیک به گمان نمی‌آیند.

و چه بهتر، بارها که به همین دره می‌اندیشیدم

و بوی آب سیاه چشمها را سایه‌روشن می‌اندافت

بر اندام خود رویش گرم موها را می‌شنیدم.2.

\* \* \*

آیا تو هنوز می‌گویی اشتباه ترسناکی کردیم؟

زود از باور خود پشیم می‌پوشیدیم

آن هم در پاره‌زمستانی که آرزو داشتیم پرت بزنیم

و شوفیهای گوارایت را به سرود مادری در آوریم.

آه فیلی طول کشید تا به من پردافتی

اگر گاوی بودی، الان میل را به سوی میلان کوندرا کنده بودی.2.

\* \* \*

و یک روز دیدی گونه‌هایم

در روشنای آبرنگهای خشکیده‌ات

گرد شدند و شکافتند.

پخم کردی و سیاه شدی

و دستم را گرفتی و سوگندم دادی تکان نفورم.

پیش از آنکه شوفی‌شوفی دیوانه شوی و هوا فنک شود

راستش را بگو تو چندمین نفر بودی؟

\* \* \*

زوزه‌ی تیکه‌پاره‌های مادینه و ماهوش

در آبدارخانه هنوز می‌چرخد.

لبه‌ایش باد کرده بود و فونش بند نمی‌آمد  
و آسوده پی برد که دیگر سوراخ‌سوراخ نخواهد شد.  
با مهربانی پس از چند ماه به هیکل خود دست می‌کشید.  
درست مزه‌ی طلا و استخوان می‌داد.  
در دشت از نو باز خواهد شد.  
و لنگه‌کفش درگذشتگانی که رمزشان بر پوسته‌ی دیوار می‌افسرد  
و ته‌سیگار چند روز پیش آنها  
به کارش نیامد.  
و من هم چون او سرگرم خود بودم  
تا بی‌وقت صورتهای فلکی دادگر نپیشند  
و نقش‌ونگاری برای اندام خود  
بدون آب می‌پروراندم.

\* \* \*

زیاد زور نزن. پینه‌های قدیمی خوب گرفتنت.  
یک روز مالخ فیلی ازت به هم می‌خورد.  
سر و ریشت چهار فصل را یکجا به سر آورده بود.  
آشنایی نمی‌دادی و فربه شده بودی.  
مگر چند سالت بود؟  
و اکنون نشانیات را بد پیدا کرده‌ام.  
من سالها به میهنم نازیده‌ام  
و از راه بینی آن را به درون کشاندم.

\* \* \*

«مات در آینه‌ی دق با لبخندی ماتم زدیم.»

لکه‌ی کور نطفه‌ای بودیم در دنگال نورانی.  
و انداممان که دیری در گرما تپیده و نیمه‌مست بود  
خود را جور کرد تا هرز رود.  
و با نفس گرم به خود نارو زدیم  
اما زود کسل و کثیف می‌شدیم  
و از فودمان بدمان می‌آمد.  
و بی‌صدا در فواب بی‌روزن سمرگاهی  
سگرمه می‌زدیم تا پاک شویم.»

\* \* \*

و این چند سال آخر بر سر بالینت می‌نشینم.  
با شگفتی گونه‌های آبدارم را می‌ترکانی  
و هستی یکنواختم را ستایش فواهی کرد  
که دستفورده و آب و باد دیده است و به میهن باز آمده است.  
و زنجموره می‌گیری.

اما همین یک کار تو بس که جسد طلایی‌ام را  
ساعتها دست انداختی و در آینه به کار گماردی.  
من دوست داشتم کنار موی  
با تو روبه‌رو شوم  
و ترسان و پریشان لکه‌ی قرمز پهن‌ت را تماشا کنی.

\* \* \*

«چه نثر فوبی داری، میلان کوندرا.»

\* \* \*

شوفی‌شوفی سیاهم نکن.



\* \* \*

«نه، توی گرمابه یک آرزو داشتی:

که سینه‌ی فلزی‌ام برق بزند.

و از پیشیمانی دندانها را به هم می‌سابی.»

\* \* \*

این چند سال بر سر خودت چی آوردی؟ هیچ.

\* \* \*

«تنها چند متن میانه را ویراستم و شرح دادم.

سینه‌ام در چشمه‌ساری نیمروزی

می‌پفت و می‌فشرد و می‌ریفت.

و هیچ واژه‌نامه و بوت‌هی بنفشی (هایی‌ام) نداد.

گل غریبی به دست گرفتم

که دماغش سرخ می‌شد

اما از سردی استفوانم

خوب بود در دو سوی آتشی

دمخور می‌شدیم.»

\* \* \*

بهتر بود همان اول می‌گذافتی

و از دست می‌رفتی

و هم‌رنگ شبکوره‌های سوخته

بالادست گل‌های کم‌سال و فونلود می‌پاشیدی.

و هیچ چیز از دست نمی‌رفت. بگذریم.

\* \* \*

«میلان کوندرا، لطفاً با من صحبت کن تا  
روزنه‌های فوایم بسته شوند و فشنود  
و تیز تراشیده شوم. آن وقت سگرمه می‌زنم  
و پیزی از دستم نمی‌پرد. میلان کوندرا  
با تو خو گرفته‌ام. در گرمابه شوفیمان گرفت.

1 و 2. بند اول و دوم برداشت از آغاز کتاب شوفی، میلان کوندرا.

اردیبهشت 1378

### 34. گل پخته‌ی بابل

دودی، چیززی، سیلابی نیست تا فرسنگها را از جا بر کند.  
و بیکار تا به حال سر صبح چند بار بیرون زده‌ام و دست‌فالی بازگشته‌ام  
بدون آنکه گردبادی کاکل گچی‌ام را بر آشوبد.  
و نافنی نیست تا پیکرک مرمرین را بتراشد  
و چشمهایش را البته ببندم  
و نافنها چند بار بشکنند  
و لکه‌های فونی آرام از فراشها بتراوند.

\* \* \*

چیزی می‌بینی که ما هرگز با دیدگان فشک ندیده‌ایم.  
چند نسل از آن گفته‌ایم  
اما فنک نشده‌ایم و تا صبح همچنان تاول زده‌ایم.  
موها را از پوست بیرون می‌کشیم.  
رندانه و تیز ایستاده‌ای دنیا را می‌نگری.  
اگر یک لمظه، یک لمظه (هان یافتم) شغال‌گری شویم  
و در گوشه‌ای کز کنیم  
باران در گرمای کافِ گلی در فواهد گرفت  
و در طنین سنگهای فیروزه‌ای

با زهره به گوشت تازه‌ی خود فواهی اندیشید.  
ما چند نسل است به خود نیندیشیده‌ایم.

\* \* \*

گردوفاک ماه همچنان سر و رویم را سپید می‌کند.  
دلواپس از نو به فاک باز می‌گردم  
و در چشمهای پیکرک خیره می‌شوم:  
هنوز نرسیده است  
پُر از سنگریزه‌های فیس.  
دو بوزینه و شغال در فرودستمان می‌جنبند  
و کاسه‌ی سر ماه را بدون چشم در دستشان می‌شناسم.  
ای قربونت ننه، تو می‌گی چی کار کنیم؟

\* \* \*

در چشمه‌ساری تلخ و ولرم  
شبانه مارهای گیج  
بی‌هراس می‌پیچند.  
زیر چشمه‌ایشان  
در این فرصت  
ناگهان پس می‌افتی.  
یکی‌دو بار همدیگر را می‌گزند.  
و بینات درمانده به یک سو می‌افتد  
و در آبریزگاه کثیف (فودم دیدم) فاموشی تپیدی.

\* \* \*

دو انار جگری با نوکهای خشک و چوبی

روزانه می‌شکنند لای سرانگشتان چرکیات  
و بی‌هوش یکی‌یکی بویشان را می‌بلعی.  
زخمی و گشنه دو شیر نر  
در صفرهای عتیق و سرگیجه‌آور  
ننه چی می‌فوان؟  
دو زنیج برهنه. بر سکوی آجری می‌بالیم.  
نمی‌شود کنار کوتوله‌ها بنشینم عود بنوازم.  
دو زنیج رامشگر. سخن نمی‌گوییم ننه  
و نمی‌فوابیم ننه  
و گردوفاک ماه را با هم می‌پزیم.

\* \* \*

پاها ناچور بلند و لاجورد می‌شوند.  
سیماپه‌های مینا تک‌تک  
به دستهای نره و بی‌آزار می‌اندیشند  
و آسوده فوهند شد  
بدون دندانهای کرمو  
و لگدهای ترسناک  
و سردردهای کور کننده.  
من فود تازگیها دیده‌ام که پس از عمری  
بی‌گناه و فشم از فاک می‌روند.  
سرشار از نور و آبی که انباشته بودند.  
آیا تو هم بازوانی فربه فواهی داشت  
و بر یک پهلو شبانه همدمی زمزمه‌گر را

رک‌وراست فواهی ستود؟

دیر به فکر افتادم.

با همان نهیب اول یکسر فشکم زد

وگرنه اکنون با موهای روشن

صد سال به این سالها می‌افزودم

و له‌له‌زنان می‌گریستم

جری نمی‌شدم

و بقیه‌اش ....

چه سایه‌ی پُری

با نوکی برمیسته.

نافنکی می‌زنم.

دستپاچه انتری عودش را نوافت.

گرچه بدنم هنوز گرم است و بادش می‌پیچد

(چه روزی است امروز)

چند تکه استفوانم

دوسه نیمه‌لگد

به هوا می‌پراندند.

تنه‌ام نهیب می‌زند

و سنگین بر پهلوئی دیگر

غلت می‌زنم.

\* \* \*

سپیده‌دم هنوز فون نشد.

بی‌گمان ماه او را زده است.

در شب‌نم و عرق سبز  
گونه‌های سبزش در مانده‌اند.  
نکند کسی سرزده بیاید تو  
و عود را پاره ببیند ننه.

\* \* \*

توی سایه  
سر صبح  
شکاف دماغ  
روشن است.  
دوباره نهیبی  
شقیقه‌ام را می‌پیماند.  
چه ننگی  
چه پیشامد ناروایی.  
فاکستر هوا  
اندکی از مرمر پیکرک را می‌بَرَد.  
و پس از چند زمستان  
سیمایش (از فراشها)  
ولرم و چرکی  
فرو می‌ریزد.

\* در موزه‌ی عراق در بغداد نقش‌برجسته‌ی عمیقی روی لوح مدوری از جنس گل به چشم می‌خورد. در سطح مدور لوح دو زن برهنه که احتمالاً رامشگرند روی فطی ایستاده‌اند. بدن آنها همان نسبت‌های مبالغه‌آمیز

دوره‌ی کنعان را نشان می‌دهد. بین دو زن دو کوتوله در حال نواختن عود هستند. در سمت راست، چپ و بالای عودنوازان، تصاویر میمونهای چمپاتمه زده یا ایستاده دیده می‌شود. (به نقل از هنر بین‌النهرین باستان، آنتوان مورتگات، برگردان زهرا باستی و محمدرمیم صراف، تهران، 1377، سمت، ص، 172، شکل 61)

### اردیبهشت 1378



### 35. گنگه‌گویی

هنگامی که به پرده می‌آمدی  
با دماغت مباب درفشان نیمروزی را می‌دریدی.  
ما نر و ماده‌ی آبهای صورتی و نیمه‌جوش دست‌وپا می‌زدیم  
و نم‌نم آغازین را از روی پلک می‌ستاندیم  
درست است که زانوانی باریک داشتیم  
اما قوسهای نازک و پررنگمان  
در فواب متی فواب سمج سمری  
بی‌تاب بال می‌کشیدند.  
چه کنم که تنها پیشم راست را داشته‌م.  
چه کنم که پس از آن فقط پیشم چپم رویید.  
یک جایم را باید بگشایی  
با گیسوان شافدار.

\* \* \*

امروز دانشنامه‌ی موسیقی را به چند زبان از بر کرده‌ایم.  
آن روز گلوی مرغکهای بارانی را کنار آبگیرها بر می‌افروفتیم

و بته‌های سرو بر دم‌هایشان می‌رویدند.

و می‌لرزیدم نزدیک دست و پای که در آورده بودی.

نزدیک آب‌های بی‌شتاب رنگ

سفت و اندکی گرد شده

و پوسته‌ی بنفشه‌ی جای‌جای پاره شد.

سر و گردنت افسرد

و سایه‌ات سه‌گوش بر کالبدم بارید

و پر و خالی و آن وقت خاموش شدی:

سیاه و سفید، سیاه و سفید، سیاه و سفید.

\* \* \*

به همان تاریکی بازگشتم.

سایه‌ام را به دست می‌آوردم

کینه می‌اندوزد

پیرامونش را می‌تراشم

دماغی کوتاه دارد که بیزار می‌دمد.

سربرنگاه می‌رمم.

کنار موز فشک یله شده.

\* \* \*

هنوز شره دارم.

اگر کمی لنگ بکرده

و شکه فود را بر چمن نمور می‌کشیده

اکنون بینات فزه‌ی چرب موز را نبریده بود.

روزی گردن کوچک‌ی داشتی و افسرده در بخارهای آبگینه می‌فمیدی.

آیا تو دانش موسیقی را به پایان رسانده‌ای؟  
رگ‌وریشه‌ام می‌تپد و تک‌تک می‌بُرد.  
چه سرفوشم. بهتر است فراموش کنم.  
گویا آخرین فرد در هم ریخته‌ام، و سر در موض می‌کشم  
آخرین از رمای بی‌شبان که به آفر رسیده است  
و هیچ کدام (به یقین می‌دانم)  
چنین کودن بر فود چنگ نینداخته است.

\* \* \*

می‌شنوم

نوک تیز کلاغی

سربزنگاه

یالم را بر می‌افروزد.

فرداد 1378

### 36. کشتن رستم سودابه را

دو سه روز است کاف و کوهسار کمرنگ را می‌پایم  
تا لظه‌ای خاموش سر باز کنند  
گو اینکه همه‌شان نزدیک است روشنم کند.  
دمرو شدم. دلم می‌کوبد اما عرق نکرده‌ام.  
فدایا پندمین فصل بی‌بارانی است؟  
کاره تمام نشد. تکه‌های چرکی‌ام جابه‌جا می‌شوند.  
چرا گوشه‌هایم این قدر بی‌صدا پژمردند؟  
به عرق سبز فود می‌نگرم. هیچ فشمگین نشدم.  
کاش گرماگرم فرو غلتم. سرگیجه ندارم.  
خوب بود دست‌کم دلفور می‌شدم.  
کور بودم. فدایا غلط کردم. اکنون چشم‌هایم را می‌بینم.  
هرگز چنان مباد. سوراخ‌هایم را می‌دیدم.  
با فود بازی می‌کنم.  
دو نیمه‌ی هراسانم آسان به هم رسیدند.

کاسه‌ای خون ته گلویم در تاریکی می‌جنبد  
و رشته‌های چرکی جوانه می‌زنند.  
باز هم فشمگین نشده.  
برگچه‌های شیرینِ گیسوانم را فیس تراشیده.  
از پرده بیرون تافتم.  
شره داشتم چرکاب سرد خود را بمنبانم.  
بدقواره به یک سو می‌نگرم.  
چرمم بدون فردوسی می‌لرزد.  
و اگر گیجگاهم کاری کند  
در شبستان داستانی بلند فوادم پرداخت.  
هر دو سوی خود را فش انداختم  
تا دنیا تیز و درفشان در تنم افتاد.  
دو نرگس دژم در ده گره صبمگاهی پلاسیدند.  
به زمین زیرین رفت انداختم.  
در سایه‌ی سنگین  
تا دیرباز  
به قوسهای درست و تنومند  
بر کاشی فشک رشک ورزیدم.  
تَهَم سالهاست پیکرک زنی جا افتاده می‌سوزد.  
در آفرهای دست نفورده‌ی قالبمان  
پس از آنکه پکر و فوابزده پا کشیده  
برکه‌ی سنگی‌ام بر افروفت.  
با نفس آب به هر سویی لرزیدم.

خاک تُرش زابل را مزمزه کرده.  
چه می‌شد اگر همچه روزی از نافی نوبر بیرون می‌خزید.  
پهلویم را پاره کن.  
چند روز است فقط بریده‌بریده فوابیده‌ام.  
فغان، روی خود را می‌فراشم. موی خود را کند.  
و تکه‌گوشتی، هیولایی از پشت دیگری در طشت سرید.  
اکنون کار به انجام رسیده است.

فرداد 1378

### 37. برج فراموشی

شرمسار اکنون پی برده‌ام ماهی برهنه‌ی بی‌تاجی چند روزی است در بادهای سرف و تیغهای آتشی که تا شبگیر می‌بارند، به این سو غلتیده است. و گرچه اندکی ترشیده است، میک‌میک نه، ناله‌ی کوتاهی دارد. البته چشمهایش را با درماندگی می‌بندد. سالهاست هیچ‌کس بوده‌ام چرا که با بدلی به فارسی خود می‌پرداختم، اما حالا زبانم ریزرز و سبک شده است. در ماشیه‌ی مادینه‌ای که دلیرانه می‌تابد، تاب نمی‌آورم. در آبدانه‌های شرجی، شبانه می‌دمم و دمرو با این خیال می‌فسبم که چه رنگی چه نشانی از خود می‌بینم  
اکنون  
شرمسار.

\* \* \*

هنوز می‌ترسم برفیزم. در پرده‌های فالی باد می‌پزم. چندی است هشیار در دودی پلنگ‌گونه نشسته‌ام تا روشنایهای بریده‌بریده را از سفیدی هر دو چشمم بزدایم. به گردن فالی خود می‌کوبم. گویی آنچه نگاشته‌ام، برای سرگرمی نه، برای سر دواندن دیگری وانموده‌ام. ناامید به رگهای بکره گوش می‌دهم، لجن‌فوارانی سرگردان که روزی بر شقیقه‌ام خواهند روید. آیا تا اینجا هر چه بود، شرح اندامهای چندگانه‌ی انگدروشان و هویدگمان\* بود؟

\* \* \*

آیا راهی به گلویم (سازنده‌ای؟ در لگنی از آب چسبناک زرد کرده بودیم تا شنزار هوا سوراخهایمان را تنگ ببندد. هووی دود را با نیش سیاه خود بی‌هوش می‌دریدی. جانوری انیرانی در دنگالت پرت پرفید. به هر قیمتی نمی‌بایست سگدو می‌زدم. هرگز یکریز و با پیشمان رمیده شبگیر به جیرمیر تیغهای بریده نیندیشیده بودم. ظلمت بی‌شک بر شانه‌های اردهارم می‌تافت. سر برهنه‌ای را می‌شناختم که پیشانی‌ام را می‌شکافت و آهسته و با دقت چند بند از هو ویدگمان را در نفسم می‌گزارد.

ویدگمان

\* \* \*

چه ظلمتکده‌ای فاموش و پست.

بر نفس خود می‌گیریم.

\* \* \*

پلنگ بدفیم در بهار

تاچ بی‌بو را

در قیلوله‌ی بعداظهر

می‌دراند.

چهره‌ی آزمند خود را

به رنگی اندوهگین در آورده است.

\* \* \*

کالدهای نو

پلنگ را دلتنگ کرده است.

\* \* \*

اما درهایی که در بادهای سیاه گشودی

یکشبه با چشمهای کورت پر فواهند شد.



با فوشفیالی

زبان‌ت به آسانی

در تاریکی ترشید.

\* \* \*

از راه‌های درشت و سوزان

نالهی پلنگی

پلک‌های خامت را

تکان داد.

\* \* \*

روزها و ساعتها را می‌شمارم

در دود و آب‌های سوزان.

و بندبند نگرانم به هم می‌پیوندد.

\* \* \*

در بهار پوست می‌اندازم.

\* \* \*

سرداسرد دلم می‌تپد.

خود را فریفتی.

و میخ پلنگی

بوی کهنه‌ی مردانه‌ای را

در کام تلخ و ناچیزت

زنده کرد.

\* \* \*

چه بدگمان و پریشان  
در آن بعدازظهر تابستان  
فارسی سره و آسانم را  
تکه‌تکه می‌شنیدی.  
از نوک دیده بودم گند می‌زنی.  
و به یک نظر دودی می‌آمدی.  
آن روز  
به هیچ زبانی نمی‌اندیشیده.

\* \* \*

و بی‌شرم و شادمان  
با پنجه‌ای تازه  
کیسه‌ی نخ‌نمایت را  
اکنون که چانت  
خُل شده است  
هوشمندانه می‌درم.

\* آنگد (روشنان) (روشنان دارا) و هو ویدگمان (فوشا بر ما) دو سرود مانوی هستند به پهلوی اشکانی و هر کدام با همین کلمات شروع می‌شوند.

### 38. سرانجام زندیق

نرم نرم

با دستی پنهان

در جامه‌ای ارغوانی

پوستم می‌تراود.

\* \* \*

اندکی پیش از شامگاه اگر گفتارها

از خاک تفتیده بیرون نیایند،

پس از جا گذاشتن بوته‌های مین

و تپیدن یکدست در سینه‌ی باتلاق

و شیونهای مستانه در دهانه‌ی رود

ماه بزرگ را در مسجد بخداد

با دیدگان ساییده

خواهم یافت.

ای فداوندگارم مانی

اینک بازگشته‌ام.

بزودی فواهم گفت

چگونه به اینجا رسیده‌ام.

\* \* \*

فنگی انارستان

هر بچه‌گفتاری را از هوش می‌برد.

شاید از فاکریز یک فرسخ جلوتر بیفتم.

پس از نیمروز

به دو مندایی پدر و دفتر فواهم رسید

که سبدهای رطب و خرما را

در سایه‌ی کوتاه باغ می‌چینند

و بدون آنکه بشنوند یا ببیند

در رودفانه‌ی بیگانه فرو می‌روند.

باز هم فوب است

یک شبانه‌روز چند شهر را گذرانده‌ام

و به گور نیاکان خود فسته رسیده.

سایه‌ام که تا سمر خود را می‌خاراند

در چارراه درفتان کمبار یواشکی در می‌رفت.

و فانقاهی در کار نبود تا پاها را دراز کنیم.

\* \* \*

فکر می‌کردم دست‌کم دوا و گیاه و رنگهای بهشتی‌ام

دربانهای بدفوراکی را سرمال فواهند آورد

و شوفی‌شوفی به فانه باز فواهم گشت

و آن چند جمله‌ی آهنگین سامی را

خوب در وسط خواب فواهم خواند.

چه خوب بود الان در آبی سرد می‌نشستم.

\* \* \*

چهاردهم آوریل

آهنگ مرگبار شهرداری یازده بار نواخت.

به دست‌وپای خود افتادم.

سالها بود به ریفت خود فلتی نریخته بودم.

اگر شبانه شراب دستساز نیشابور را با نجوا می‌زدیم

مالا سبک از کناره‌ی درختان بی‌بر می‌گذشتیم

و نگهبان زردنبوی فارسی فنگ می‌شد.

در چنین روزی غبار بنزین

پیرامون برگهای آتشین می‌پرد.

ماشیهی موز مال نشستن نبود.

بیشمار صورتهای سگ‌اندود در آن جایگاه

کمخواب چمپاتمه زده بودند تا به گرما به بروند.

مالا می‌فهمم اگر چند سال عقب می‌ماندم

در پوست کفتارهای شیرده یا گورکنهای فوش‌گوشت می‌تپیدم

و فقط ردیف پیشین دندانهایم زنگی و کند می‌شد.

اکنون چه کنم؟

در میانه‌ی درختان بالا و پایین رفته‌ام.

دیری است فواسته‌ام فانه‌ای بفرم

با ستونهای سوزان فرما

و جانورانی که در مهتاب

کورمال به دست سفیدی که از جامه‌ام بیرون می‌زند  
راست بکوبند.

و هر دو دستم در قبای ژنده‌ام لغزیده‌اند.

به کارزار نرفته بودم و در بیابان نفجیری نمسته‌ام.

گاهی شراب و دارویی در آمیخته‌ام

تا نزد فداوندگار خود سر بلند کنم.

ایستاده بودم تا دست از سفره بکشند

و شمرده می‌گفتند ای فلان کس فوش نیامدی.

و در پشت سرم ناکسانی می‌گریستند.

پهلوی‌وار به خود پریدم.

و این خواست فدای بزرگ بود.

بیست‌وشش روز گوشت و آب را از تن خود در غل و زنجیر سترده.

چهاردهم شهریور، ساعت یازده

دوشنبه، روزی دور از آن مرد که پدرم بود

و دفترک خواهرم، زبان تلفم در خود پیچید.

شکمم به دندان‌های بنزین خواهد آویخت.

نرم‌نرم پوستم می‌شکافد به روی

دو نره‌گفتاری که ترسان و آبرومند

در پسِ پشته‌ای پناه می‌گیرند.

دیگر گولزنک و بازیگوشی است

آن هم دور از بغداد و شافه‌های روشن انار

پاسخ بیوه‌زنی پخته و بی‌لبند:

- «اینک بازگشته‌ای

ای پسری که وطن را از یاد برده‌ای.»

مهر 1378

### 39. زیبایی‌شناسی اولیس جیمزجویس

نابجا در رؤیا وزن کرده رنگ  
و ریایت را جابجا.  
نارنجهای سرد باد را می‌بویم  
بر پشت بازوانی نره. آهسته  
به فلزی روشن و اندوهگین می‌اندیشم  
که بی‌گوشت و سبک می‌تابد.  
تا گلو از شیرهی تلفی پر هم می‌شدم  
به طوری که پشت چشمانم سیاه می‌شد.  
همان روز نمی‌گذاشتم به پگاه بکشد  
به ستاره‌های چاق و پر آب موس می‌کشیدم.  
در زبانه‌ها و نیزه‌های بهاری  
که بسیار دوست داشتم با آنها سوگواری کنم  
زنی گرد و سنگین نشسته می‌زایید  
و دوبرابر در جنگل چشم و فون داشت.  
و می‌توانستیم ببینم در شامل آسمان  
گل‌های زرد را لای صفره‌های سوخته.



و با پوز مالیده بوی سایه‌ی سفت را  
بر بازوانم. زیبا شده.

\* \* \*

به اینجا آمده‌ام تا نشانه‌های رنگین را\*  
زیر دماغ کسی ببویم.

دست‌کم مَف سبز و نقره‌داغ گوشه‌ایت را می‌فوانم.

در آغاز تنها رنگهایی می‌تابیدند

که در نقطه‌ی پایانی بعدازظهر

به مغز پکره با بالهای کشیده می‌کوبیدند.

و همچنان آرام بودم و گدا.

و چرا در آن زمان استخوانت کم‌وزن

و تکیده بود

به طوری که پنج انگشت فود را در آن فرو می‌کرده

و پشمانت باز می‌ماند؟

\* \* \*

اکنون همچنان سبک‌سنگین می‌کنم آنچه نه در

کنار شامل زیر پا دیده بودم.

یواش‌یواش در شنها و تاریکی پشمانت

سنگین می‌شدی با نشانه‌های افرافته

در هوای تبار.

به گمانم پس از شرمندگی قروچ قروچ می‌کرد دندانم.

آن شب پاها را به دیوار آویختم

و از میان هیكلی که از آن می‌گرفتم چون بسیار تنگ و کم‌جان بود،

در استخر شکسته‌ی آسمان  
به زفمهای گوشه‌ی دماغت می‌اندیشیدم  
و فندان دُم پرنده‌ای روشن شد.  
آیا به ..... نفواهی آمد  
با لوله‌های بسته؟

\* \* \*

وزن آغاز شد:  
وزن لوله‌های بسته‌ی تن نه.

\* \* \*

حالا می‌فواهم وزن کنم به‌درستی با پشمان باز و سیاه  
اره‌استخوانت را در گفه‌های بی‌جهت.  
مبادا این از پیکر کسی باشد.

\* \* \*

و جهان بی‌تقه‌ای کمین کرده است  
و از رویش می‌گذریم.

\* \* \*

آنچه پشمانم (روزگاری دیده بودند و از پا افتاده‌اند  
در بهار سوگواری می‌کنند یا پس از مدتی کوتاه از بازار  
فواهند آمد. چه بد شد بی‌مردی شرافتمند در  
قله‌ی کوه. با بی‌رمقی فیلی زود  
با دستهای فنشک در سایه‌ی میدان  
بی‌مرد بازگشتی.

اگر در بیرون شهر جایی بود و می‌نشستیم

شاید پرتو دندانهای سبز مامای بی‌بچه  
زهدانها و نافها را می‌شست  
و اکنون به چند مرد می‌اندیشیدیم.  
یارو تنت را سنگین پیش از پسین در چشم  
جا می‌داد و با تنه زدن  
به شکلکهای تیز  
(آه کجایی) به لوله‌ات می‌پردافت.  
و موضعه‌ی کف آلود  
باغ را بر می‌افروفت. و معلوم شد چرخ گیر کرده است  
و دو سه روز دیگر نیز بی‌آب فوادم بود.

\* \* \*

پشم دوفتم اکنون. خمیری فراغ  
می‌بینم. می‌توان به یاد آورد جفتی دمپایی  
را بیرون چیده. و  
خمیر یکی از همجنسهای او را می‌خورم.  
وقتی نزدیک بود به آبدارخانه بروم، فلز خاموش شد.  
زیبایی‌ام ور پرید. با وزنی دوپندان  
کسی از رو نمی‌رود یا روده‌بر نمی‌شود.  
اگر همه چیز تاج داشت از این وزن می‌گذشتم.  
از بند دوم تا آخر شعر برداشت از «دست‌کم این هست اگر نباشد، اندیشیدن از راه پشمانم .....  
بواهرنشان عصا بر کف مستقر بر تفت فود، ممروم از مسندی مطلوب،...» به نقل \* [تا] با تاجی  
از میمز بویس، اولیس، ترجمه‌ی منوچهر بدیعی بخش سوم: وجه ممتوم مبصرات.

کتاب چهارم. کج‌نوشتار

1379-1380

40. شب زنده‌داری هنرمند

لکه‌ی فشک

پیش از فروش اول

در رمه‌ی آزمند

مات رمید.

با دندانهای سرد

پشت به سنگچین دَک کرده

که زردابی

از آن می‌بارید

ناطور نابکار

سوتی نواخت

زیرسبیلی.

تیغی‌هار و پرنور

تا آفر سرید.

و پرندگان سگی

آن چنان هو زدند  
که فرس اول  
بی‌بال و سیخ  
به فوابی نه ارزان  
فرو لمید.  
کله‌ی سمر را  
از صورتم  
نیمه‌فواب  
پاک کرده.  
یک لنگه‌ام  
توی سروهای دیشبی  
گیر کرده است.  
گُرده‌ی شیرینم ابتدا  
گرم شد  
زیر تیزاب.  
مشت در سینه‌ام  
گاهی زمفت می‌شود.  
چه بر سر فود برده‌ام؟  
بَرَزَمَ نکن.  
پس از صد سال  
دُم بر زمین می‌کوبم  
تا در گلدان سرک بکشم.  
و می‌گیرم به ریفت فود.

با سر تراشیده آن شب به دنده‌های خام پاسبان اندیشیده.  
می‌توانستم پس از گذراندن آفتابِ یفکده‌های تاریک  
به چشمهای کفدار آهوئی بپردازم  
پیش از آنکه از پایین فربه شود.  
در طشت لجن می‌لغزم.

اگر استاد درس اساطیر بودم، نوکم هم نمی‌گزید  
شاهنامه زهرمارم نمی‌شد، قلمماق می‌نشستم.  
بهتر است نگهبان را ببینم. از دیدن دنده‌های نره  
فواهم جوشید و راست می‌ایستم تا  
فوب زیر سبیل‌های فوندار نفس بکشم.  
اکنون می‌فواهم دُمی به زمین بکوبم  
و در فاکستر سروهای هوا پیشم بگردانم.  
این را دیگر به کسی نگو. یادت باشد  
با موهایم در کنار منجلاب پاهایت را فشک کردم  
و به بوی بد فود آسوده پردافتم.  
شرمنده‌ام چرا این قدر دیر.

و عصبی و زودرنج آهوان هم‌چنان عرق می‌ریفتند  
و ناگزیر می‌زاییدند

فکر بدی نمی‌کردند درباره‌ی این جور نوشتن.

پس از صد سال یکهو فون و رنگ آنها را  
در پای سروهای یگرو می‌پیشم.

آن وقت که چمباتمه زده‌ام در لجن  
و ناطور فوابگرد بیغوبن را می‌شوید

فواجم من. فردا عصرش نگهبان نشست توی چمن

و شروع کرد: عجب پدر سوخته‌هایی‌ین.

جوک می‌گی؟

تا صبح از هم فسته نمی‌شن.

آتیش شده روی گردنشون.

دروغ می‌گن.

آروم و دل‌به‌فواهی

نر و ماده‌شون می‌ریفتن

مثل سگ.

می‌گی نه؟

(فوازش رو هم می‌بینن)

از اول شعرش رو بفون.

فروردین 1379

#### 41. نخستین میفک طلایی و پری و کلاغ

همچنین فلزم فراب است. فلزم

امروز فراب فراب است تا آفر.

\*\*\*

تا آفرِ پاها مهروموم بودم.

یواشکی کیسه‌ام باز شد. دمر و دیدم

می‌پریم به کیسه‌ای دیگر در سایه‌ی پری.

و گشود مُهر لب و دندانم

به میفک طلایی که سیه‌چرده بود، نه به کلاغ.

\*\*\*

و زنگوله‌ی زردی را سپیده‌دمان شنیدم.

این سطری یگانه بود که پس از چندی نوشتم.

گو اینکه بازانهای نجس هنوز بر کودهای گرم می‌باریدند.

کوره‌ی نَفَسَم فالی نمی‌شد و تاول می‌زد.

با هیکل نمکسود فود هوا را بریدم.



و ترسیده تا آخر روز بقیه‌ی پای دیگره زرگون شود.

\* \* \*

میفک طلایی با چهره‌ای نَشُسته و پریوار بی‌جهت ایستاد نه چون کلاغ

و درگوشی با اینکه تازه زاده شده بود، فلزم را نوافت.

الفبای میفک دارد می‌شنود هیس زنگوله‌ی زرد را.

\* \* \*

در هوای چسبناک الآن فوب می‌فهمم با گوشت پروکیده‌ی فود چه کرده‌ام.

دودوزه‌بازی دودوزک‌بازی توی دایره‌ی درهای بسته

میفک طلایی بالا آمد تا فلز فرابم را بپشد.

و پری به فواب فواهد رفت و پر فواهد ریفت.

\* \* \*

بی‌شیله‌پیله چار حرف تفتیده‌اش در ماهیچه‌های ناشایستم

اره کرد فلز نجسم را با دندان‌های بفتک، نه کلاغ.

چارمیخ باز هم پزشک فستگان است.

با جگر دریده از شهربه‌دری رها شده.

\* \* \*

همان نفالهی فُرد و گشنه اما سرخ و کلاغ ندیده

سپیده‌دمان با پرهای سفید بر دهان روی پله‌ها ایستاد.

با چهار صدای فشک در دایره فود را دست اندافتم

و دایره نه سرگردان بود نه بی‌مزه، هیچ نبود

و ماه یا جمجمه در اطراف بود

و چند سالی می‌بایست می‌پفت و باران می‌فورد.

\* \* \*

امروز بعدازظهر فلز پاهایم را تا آخر شنیدم.  
این سطری یگانه بود که پس از چندی نوشتتم.  
و تتمدانی زرین زنگی نواخت سپیده‌دمان.  
باری به هر حال می‌بینم سبک جور شده‌ام.  
از مغز بیرون ریختم، از سبزی درهم و آب کلافه.  
و کلاف ماهیچه‌ام پهن شد و پری گیسوانش فشکید.  
و عطر و میخچه‌ی میفک قطره‌های نَفَسَم را پاکیزه کرد.

\*\*\*

اکنون در قالب خود نمی‌گنجم تا به پوستی دیگر بپریم  
گرچه اصلاً پوستی در کار نیست. دنگاهی بی‌دغدغه بود.  
یکهو ریختم به ستاره‌ی پارپره‌ی فشک  
و همه‌ی دنیا کر شد. چرا؟ و کلاغ پر نزد.

\*\*\*

رنگ چیزهایی که دیده بودم و قطعاً رنگ نبود  
از شانه‌ها و کشیدگی دماغ که هرگز سرکش نمی‌شد  
و از پنجه‌های کُند و گودی ناف  
به باریکه‌ای سرازیر می‌شد، و شناور  
آن همه که انگار رنگ نبودند و چه بودند جز آب کدر  
در دمدمه‌های بعدازظهر جان می‌دادند.  
ما این کار را فوب به انجام می‌رساندیم.  
آن گاه در بارانهای نجس تار و تر می‌شدیم.

\*\*\*

با پنان مفریزان در دایره‌ی درهای بسته، فصلی را

با تفرقه‌های خشک گذراندم. و ماه شقه می‌کرد.

اما ما دودوزه‌باز بودیم و دیگر هیچ کس بر در کیسه نبود

تا زود پا شود با پوست و فون کلاغ و رفسار پری

و فلزم را امروز فراب کند تا آخر پاها.

\*\*\*

کیسه‌ی جان را زیر سر می‌گذارم و دمرو نفس خود را می‌بویم.

می‌ترسم هیکلم هوا را ببرد با نمک و فلز.

میفک می‌ترسم چاردست‌وپا و با الفبایی زیر و زبرین

بنشیند در رویم و زنگ‌زنگ زود هنگام را از طلایش بشنوم.

و این یگانه سطری بود که پس از چندی نوشتم.

\*\*\*

اکنون هر چهار چیز و مرف فراهم است

و خشک و تیز بیرون مغز در بارانها

لطمه می‌زنند به بدنه‌های دلخشی چل‌کلاغ.

نمی‌دانم میفک از کدام کلاغ با پری سفید در دهان در می‌آید.

و این سطری یگانه بود که پس از چندی نوشتم.

\*\*\*

بازی‌بازی میفک سبک و زردگون شد.

با دست و پای نرم پیچید و ادای کیسه‌ام را درآورد.

و این سطری یگانه بود که پس از چندی نوشتم.

\*\*\*

نمی‌توان بازگشت و همه‌ی چل‌کلاغ یک‌کلاغ را یکجا درید.

و این سطری یگانه بود که پس از چندی نوشتم.

\* \* \*

اگر به مهره‌ی بندهایم بر لایه‌های موم خود بازی کنم  
سطری یگانه فواهد بود و در دایره‌ی درهم برهم  
پس از چندی آن را با کوبیدن چهلویک استخوان فواهم نوشت  
و میفک طلایی پری پاره را چل کلاغ یک کلاغ فواهد کرد.

\* \* \*

اگر میفک یک حرف کمتر داشت، به آن چارمیغ نمی‌شدیم  
و پری هرگز ماهپاره نمی‌شد و نخستین یک کلاغ بی‌پر می‌نشست.  
میغ در مغ بهتر از پر زنگوله می‌شود.  
مغ لفت وقتی از دایره بیرون می‌ریزد  
پری بهتر است هیچ جلو نیاید در چل کلاغ یک کلاغ  
تا از نو در بارانهای نمس ته‌ورو شویم.  
شاید اگر یکی از کلاغها نبودیم، اکنون به این یگانه سطر نمی‌پردافتیم.

\* \* \*

بی‌فلزه از اول تا آخر. فلزی در کار نیست.  
و این یگانه سطری است از اول باری تا آخر بازی.

اردیبهشت 1379

### 4.3. نوشته‌ی مرد بیمار پیشاپیش گربه‌ها

دیروز دوسه بیل از پیکرم در هوای روشن بعدازظهر پرپر زد.  
مفت گران بودم بر پارچه‌ای پیمان و ژنده.  
نیم‌قدی تیزگوش فیلی فوب بود، اگر بودم.  
آن گاه می‌سوزم برای فرشته‌ای  
که زیر انار تابناک گدایی می‌کند.  
پس از سالها که باد وزیده است  
و باران کورمال باریده است،  
بر سه‌گوش سفتم تنها دو گوش اندوهگین روییده است.  
الآن در صفره‌ی گنگ آسمان  
شکسته‌بسته ماه پشمکش لرزید  
و در برق آن صورتم را پاک کردم.  
در ذهنم سایه‌ای با سینه‌ای سفید  
راست از بغل گلدانهای باتلاق گذشت.  
گلدانها فشار آوردند و کر شدند.

اما اگر گربه‌ها در زیر سافت‌وپافت می‌کردند  
جفتی هسته‌ی سیاه از سینه‌ام آهسته سر می‌کشید.  
بر تفت دراز کشیدم. لابه‌لای ماه نیم‌سوز  
استخوانی سبز دیدم با مرکزی سوراخ به سوی شنزار.  
و چراغ در آن بعدازظهر سبک و سفید شد.  
اکنون با ته‌لهجه‌ای که در تلفاب تهم می‌ترکد  
لای‌الای‌الاکویان کجکی با قیچی می‌گردم.  
ناسپاس با کله‌ای گرد در گوداب تلخ غلت زده.  
کله‌ام پر از رشته‌های داغ و طلایی بود.  
یک شب که بارون اومد و گرم سیر می‌کردم،  
در سوت‌های بریده ماضر نشده  
پکه‌های سوزناک ستارگان  
پوزفنده را یک‌وَر کنند.  
مالا می‌فهمم به ذهن فود فکر می‌کردم. آن وَرَش  
سگرمه زده بودم و دلفور و عوضی‌وار نه برگردان می‌کردم  
و نه از رو می‌نوشتیم.  
اما چرا در نمی‌آمدم؟ و مَظ می‌کردم. چه روزگاری بود.  
و اکنون آن را می‌بُرَم و در ذهن فود می‌چسبانم.  
اگر دَم روز بر تفت دراز می‌کشیدم  
قیچی را فودبه‌فود به ذهن می‌بردم.  
و گربه‌ها جفت‌جفت زیر گلدونکها به هم چشمک می‌انداختند.  
پشت به باتلاق کردند. به همراه باغبان و غیره  
این چند سال در پس نیشهای عصبی زوزه کشیدند.

به یک پرفش در تیزاب کور و عقیم  
من خود شوخی‌کنان گرد فشفش پرف با سر گردیده.  
و آن فرشته که انارش روشن شد تا گدایی کند  
پیشاپیش روزی آینه‌ی سیاهش را شستم.  
و این دوسه بیلی که امروز هوا دارد می‌جنباند  
نفس و پرک نیگمزه‌ی فرشته است.  
و استفوان گربه‌ها از آن تیر کشیدند.  
اگر قیچی از دستم در برود، دوباره گنگ  
در صفره فواهم تپید  
و رگه‌های طلا بی‌صدا فواهند گرفت  
و گربه‌های نامرد دوباره بدعق فواهند تراوید  
و باتلاق برقه نفواهد زد به فرده‌ماهکهای طلایی.  
طلاهک ماه و گاه ترکید. یکهو باتلاق بر فورد.  
پیشوها قفل کردند شب پیش  
و در قفلشان آرزو به دلم ماند.  
آن دو سه بیل باقی بر تفت خود را گرفت.  
نیم‌قدی درستم. پیشاپیش  
به گوشهای تیز خود کیپ شدم.

فرداد 1379

### 43. اندوه گیوم آپولینر

این تاج فونین گیوم آپولینر است که تا ابد بر سرم می‌سوزد.  
پشت به پارکی شبانه رودرروی بیمارستان قوز کردم  
تا هر چهار پروانه‌ی برقی که تا به حال نایستاده‌اند  
کلاه را مفر کنند و اگر شب به فواب رفتم  
میرمیرشان در تارهای کفک‌زده  
سروته‌م کنند. و عصایم را  
با گامهای غمناک بر جلبکهای موز  
فواهم سراند. دوست عزیز، وقتی مرا می‌بینی  
از جیبهای آرتور رمبو و به‌ویژه کله‌ی پرستاره‌ی  
گیوم آپولینر در باغچه پیرس.

\* \* \*

گل‌های زراندود و سبزیها در پرتو باران آب شدند. در فواب دیدم یکهو  
پرنده‌های جورواجور پر شدند از ریشه‌های سرزده‌ی گلدان به جا مانده.  
با کیسه‌های شعله آهسته بیرون بیمارستان جلو ایستگاه ایستادم.



تلاش کرده‌ام به هوا بپرَد گل‌دان اما امسال پرید و  
در سره می‌سوزد تا ابد صورتهای پیکاسو.  
دوست عزیز فراموش نکن گیوم آپولینر را.

\* \* \*

در یکی از فشتهای ایستاده بودم.  
نیم‌تنه‌ام می‌فواست توی عکس بیفتد.  
رنگ‌ورویم آتشین و پفماقی بود  
به رنگ باد و فاکهای بعدازظهری در شهرستانی شورشی.  
نخها و گوشتم درست مال آن سالهاست.  
آن دو پروانه‌ی قرمز آن قدر در گونه‌هایم چرخیدند  
که یکهو وقتی تاریکی گردنم را خم کرده بود  
و سینه‌ام نیمه‌مرده به پایین کش می‌آورد  
تو گویی در ممامهای بی‌امید پابلو پیکاسو  
کیسه‌های کم‌رنگم از پایین سرد شده بودند.  
و هنوز نثر رمبو به برگچه‌ی فیس نریخته بود.  
آن شب با عجله دراز کشیدم توی کوره‌پزخانه.  
وقتی خوب مفره‌ام باز شد  
و پله‌های بیمارستان و گربه‌ها روشن شدند و  
همهم غصه‌دارشان را شنیدم  
باشتاب رمبو را از اول تا آخر زمزمه کردم.  
با سرانگشتانم که کند بودند، بدون اشتباه  
دو سه تار گل‌دان را پیچاندم.  
اکنون با همان شلوارک در فشت نشسته‌ام

آن روز همه‌شان توی میاط بودند سگ و سوتک  
سپیدار و زورق و مست.  
چند سال هر کدام فصلی بود با آنها گذراندم.  
اکنون همین جا ایستاده‌ام زیر ریشه‌ی فشت  
تا یکی از پسکوپه‌های سگجان را دشنام دهم.  
دیگر بار در کله‌ی فود چنبره زده‌ام.  
و هر شب پس از رمبو و پیکاسو  
تاجم را جلو پروانه‌های آهنین می‌کوبم.  
من فوب یادم هست غصه می‌خوردم و کلاه می‌افسرد.  
موض مغناطیس و آبیهای پیکاسو در هم آمیخت  
و با نیزه‌های تاج دوباره بر موضچه عصا زدم.  
امروز پس از آنکه بار آفر سیمهای گلدان را چسبیدم  
دوباره ستاره‌ای غمناک در گردوفاک آتشین تپید.  
دوست عزیز فراموش نکن هیچ کدام را  
آرتور رمبو و گیوم آپولینر را  
گو اینکه به سن و عقل تو دردناک است  
سگ و سوتگ در سرت سوت بکشند.  
کیسه‌ی آبدار را زیر سپیدار گرفتم.  
تارهایم را ستردم و برقه‌ها رفتند.  
پروانه‌ها هولکی ریفتند توی میاط  
هیچی نکردند تا صبح. سپیده‌دم هولناک است.  
به لهجه‌ای کج می‌ومیو کردند اما سوت بود.  
این بار اشتباه نکن دوست عزیز

برگرد بر سر تاج.

\* \* \*

موها را بالا کشاندم

اندوهناک به کلام نگریستم

چارزانویم می‌چرفید و تراشیده می‌شدم.

پرده‌های پرنده به روشنی می‌افتادند.

آن گاه با صورت زل زدم به همان دو پروانه

که قبلاً در شب چهار پر فلزی بودند.

یواشکی به آنها سوت زدم در مفردها

به قیهای سیاه بی‌پشم.

کیسه‌ام پر بود از رنگ و تپ‌وتوپ

و به سگ و سوتگ تکیه زده بود.

گرم و پرفون به بستر کهنه بازگشتم.

فرورد 1379

#### 4.4. فر رنگ‌کنی به سبک پابلو پیکاسو

خیلی وفدس در این شهرک

گل و سوزنهای آبی را

فری نومید می‌فاید.

گل‌های مارمولکی

بی‌درد در آسمان می‌فلند.

گاهی از فستگی

پلک‌ها را در منطقه‌البروج

در بارانهای تازه

می‌فوابانند و فرو می‌گردانند.

فر و سایه

در ذهنم خاموش شدند.

ظهر زبان قرمزش را

بر سرم مالید.

\*\*\*

تازه از شکمی بیرون زده بودم

و نه‌نمی مریض بر پوستم می‌جوشیدم.

باز برای باقیمانده‌ی ابزارم به پشت برگشتم.

غنچه‌های گرم بر نوک گونه‌هایم می‌تراویدند.

سیر در آنجا نشسته بودم. دشکچه‌ام پهن بود.

کلاه را فوب به دست گرفته بودم و راه می‌بردم.

دست‌کم مدتی کوتاه فدا را شکر کرده بودم.

\* \* \*

شرماور است. طرف چپم می‌سوفت.

به طوری که آبهای منطقه‌البروج فشکیدند.

بعدازظهر کله‌ی فر زیر دکل کوتاه تابید.

آن گاه به دو گل زرد و آبی اندیشیدم.

و اکنون هر دو بر سینه‌ام می‌لرزند.

مشتی آب شبمانده میر میر می‌کرد.

دکل مدس می‌زنم هیکل شوری به هم زده است.

آیا مرص دارم به اندازه‌ی کشتزاری سیاهپوش

در سایه‌ی دکل زاری کنم؟

\* \* \*

فیلی وفدس به این شهر نیامده‌ام.

به همشکمیهای فود چسبیدم.

پرده‌های شلش را با نیش تنیدیم.

اکنون اموالپرسی می‌کنیم، نه نیمه‌شب.

فیلی وفدس به زانوان پررنگ هیچ کس نیندیشیده‌ام

و به نوکهای مومی که بوی چوب می‌دادند

و اکنون بی‌صدا به هوا می‌زنند.

در شکم بودیم زبانی در آوردیم زنگدار.

ریگهای نفس‌تین را درست می‌چینیم.

\* \* \*

از فدا می‌فواهم بر نرده‌های ساکت

گل‌های فالی را شامگاه بجوم.

رودهام نرغ شد و منطقه البروج نم‌نم بارید

و فرهای منایی موز را شکافتند

و صورتکهای فرکی در آسمان را کد ندرفشیدند.

دکل پایین ریفت و آن پا و زانو

دیشب که در فواب از سروکولم عرق می‌ریفت

لنگان به سروفدم آمدند.

خیلی وفدس به این شهر نیامده بودم.

خیلیها اینجا که رسیدند، دستهایشان توی رنگ ماند.

سه‌پهار بار توی پیشم ماه به سر کوفتم.

زیر دکل درهم یک بار تا صبح

یا زیر وزنه‌ی چراغی پستاندار

لاش‌ی فوشگوار را از فود راندم.

پش‌مهای ور قلمبیده نیم‌تنه‌ی فر را کناری زدند

و به رنگ گل‌هایی در آمدند که فر در سایه گواریده بود.

\* \* \*

اکنون به خیلی چیزها رسیده‌ام.

بدون دکلی فاکستری در بعدازظهر زنده نمی‌شود ماند  
اما لاشه فراوان است. هر از چند گاهی  
لاشهی زنده پیش از مردن و بر دکل تابلو شدن  
با نافی خالی پا می‌کشد و گلها سوزن در می‌آورند  
اما رنگ و فر بسیار سفت هستند.  
هر چه گشت می‌زدیم در منطقه البروج  
فر رنگ می‌کردیم و دلهايمان فار و غنچه می‌دادند.

تیر 1379

## 45. درباره‌ی باران و فیس شدن

آن دو و من  
درباره‌ی باران و فیس شدن  
با هم صحبت کردیم  
و گر شدیم.  
اوه فدایا، در همین هنگام  
گنجشکی دور پسره پرفید  
و زردی پروانه فیسید.  
به دندانهای باران با پشمهای باز  
گوش دادیم. به به بوی چه گوشتی.  
و از ترس به سرپناهی فلزی پناه بردیم  
و گردنمان نرم در فاک نارنجی پفش شد.

\* \* \*

شاعر کسی است که همیشه پسر می‌ماند  
و در فانه‌ی رشته‌های لیمویی و نارنجی بعدازظهر



پس از کناره گرفتن از سیلاب

سر پا می‌ایستد

و به یک پخ می‌میرد.

نگو تا زگیها

در پرده‌ی فنک بغضم

می‌شکفم.

\* \* \*

آیا به هر حال نمی‌توانستم خود را بدره

و دانه‌های دوگانه و ریمانها را رنگ‌ووارنگ کنم؟

چه باران قشنگی بود.

در زمزمه‌ی آن چرخ زدییم.

\* \* \*

امشب در میان کله‌های پوک

دهان مرغ چرا می‌درد؟

و در ستارگان سرد

شهری غریب سر کشیده است.

\* \* \*

من از امروز به بعد هر روز آن هم بین ساعت چار و پنج

لیموزار ناگهان پهره‌ام را داغ می‌کند.

\* \* \*

آن شب ما خواب بودیم و تا صبح بازان بارید.

\* \* \*

مردان پوک درب بیمارستان را بستند.

یک تکه استفهوان شنی

چون پروانه‌ای در مال زایمان

می‌گریست بی‌آهنگ. و تنها کلمه بود

و همین یک آغاز نبود.

\*\*\*

ما همان گوشت و فونیم

و یواش‌یواش آب کبود را به کار می‌بریم

و کاسه‌ی سر کوچکتر می‌شود.

کاش در آن چیزی بود

تا زندگی اکنون در پیری آغاز می‌شد.

\*\*\*

فدای بزرگ کار را برایمان آسان گرداند.

لَجَکِیْها و زالزالکها را در پاس نفست شب یافتیم.

باد هر چیزی را روفت

و نگهبان در بیمارستان ففت.

\*\*\*

آن تابستان

که بعدازظهر کبود بود

اگر در سبک و عروض پیره‌دست بودم

فیس از جاده باز می‌گشتم

و در زیر لَجَکِیْها اکنون عرقمان می‌جوشید.

آن گاه عنکبوت زردی که بر فرق سرم فشکیده است

چاق و نازنجی می‌شد  
و برقه‌های باد و خاک را  
یک‌ضرب فراموش می‌کردیم.

آبان 1379

## 46. شمار یکم. آن سه روز

آن سه روز که

سطل می‌چروکید

هیچ دلم نسوفت.

\* \* \*

می‌شود از همه چیز گذشت

و بوکشان گردش کرد.

از قوسهای آجری بیزارم.

مگر سه چیز به فریادم برسد

آنهایی که در آبدارخانه

امروز به یاد آوردم:

قورباغه و ذوزنقه و فردل.

\* \* \*

آن همه‌ی سیاه و سکوت سفید را چندان می‌فایم

تا الماسی آتشین در دهانم بیاویزد.

\* \* \*

قورباغه در بنفشه‌زار می‌سرد  
و ذوزنقه‌ای سبز می‌گسترد.  
جسم و جانم را از چیزهای بیشمار می‌شویم.  
آن گاه فردلی و تازه نزدیک می‌شویم.  
شاید از هیچ پرنده‌ای فوشم نیاید.

\* \* \*

پرنده بی‌دلیل آمد  
بدون پتر و بادبادک.  
پرنده به ذوزنقه سایید  
بدون ساز و رنج.

\* \* \*

پس از کیپ شدن پشمانم  
پرنده فردلی فردلی شد.

\* \* \*

دیگر فشک نشدم.  
به پرنده اندیشیدم.  
روزهای دوشنبه با مروف صدا دار  
به کاسه‌های زرد و برگها می‌اندیشم  
و پرنده تلخ می‌شود.  
بسیاری از کلمه‌های بی‌معنا  
چند سطرشان آهنگ می‌زنند.  
و قورباغه پیرانه‌سر می‌فشکد.

به پرنده می‌اندیشم و ساز و بادکنک.

\* \* \*

نیمروز به دلم روشنایی داد.

ارزان در اتوبوس چشمم به همه چیز مالید:

قورباغه و ذوزنقه و فردل.

مغز موصله ندارد. لفت بود.

سرفی صورتم لفته‌لفته شد

و چون سنگین است، غصه می‌فوزد.

\* \* \*

من گورهای این سو را در اصفهان می‌پسندم.

اکنون در گرد دامنه

لومهای یفین می‌درفشند.

وقتی در گورهای اصفهان فرو می‌روم

چال‌کفترها و چاههای نورانگیز

باز می‌شوند و هیش کس باهاش کار ندارد.

چرا، چرا، کلاغ وقتی بوی مرده گرفت

به رنگ فردل در آمد

به شکل ذوزنقه

و نوک زد به قورباغه.

\* \* \*

بیابان زاینده‌رود زهرپشم می‌گیرد.

وقت تنگ است.

جایم کجاست؟

بر سینه‌کش ریگ سرد نشستم.

دم صبح

بر دروازه‌ی پل

در مه عکسهای بی‌پشم بامدادی

آزادم نکن. آزادم نکن.

آن گاه سبزه‌زار زاینده‌رود

در سماور سفالین می‌جوشد.

\* \* \*

وقتی به نیمروز فکر می‌کنم، غصه‌دار می‌شوم.

چرا این قدر دور شدم از آن

قورباغه و فردل و ذوزنقه

که در زمین سفت و گچین

از پشم و گوش افتاده‌اند.

بعد از گم‌و‌گور شدن دل و ابروانم

پرنده به کناری می‌کوبد

تا سیفهای تاریک باران

میغ‌وویغ‌زنان

در لومهای آهنین فرو روند.

\* \* \*

با آن سه چیز چندان بازی کردم

در چمن پروانه‌های گولزنک پریزاد

که اگر قیر خود را شصت بار نیش گرفته باشم

نفهمیده‌م. و بی‌درد و چهارزانو

به پر کردن سوراخهای خود پرداختم.

اف، اف، چه ستمی، چه ستمی.

فرداد 1380



## 47. شمار پنجم. پس از سالها فاکسوزی

پس از سالها

فاکسوزی

فون و گوشتش اکنون

طلا شده است.

آن گاه از پهلوی چپ

اسکلتش سبک در فاک

زمزمه گو بر نوک دماغ چرغید.

\* \* \*

آنچه از لاش ورزای زرد فاییده بود

پوزهی کره و مور و ملخ را

از سکنجبین لبریز کرده است.

\* \* \*

روکش کتابهایی که روزگاری میخواندم

در قالب سنگهای مزار شکاک در می آورند.

دوست دارم نام هر کدام را بر زبان بیاورم.

\*\*\*

اندوهی جانکاه در شکمم ففته است.

\*\*\*

سنگ پرتابی در پرتو فورشید تاج ورزا را به هم کوبید.

\*\*\*

بر چمن سه کار کرده‌ام

گرچه هر بار چمن را فراموش می‌کردم:

یک بار و آن هم بر صندلی فزه‌های آبی

شعرهایی با سطرهای دراز از شاعری سراپا برهنه نوشتم.

و فرگوشی سفید و کور در روشنایی بیشه‌های گرم گرفت.

دو دیگر شکلک‌هایی فوابگرد را با نافن بر پاشویه‌ی موز نشاندم.

سدیگر با پشمهای سرخ و سبز قورباغه

و میخ‌میر عنکبوت

پرده‌های فوندریده را قبض کردم.

\*\*\*

آن گاه سنگ پرتابی در پرتو فورشید

تاج ورزا را به هم کوبید.

\*\*\*

در سپیده‌ی ماه جگر گدافته را به دندان کشیدیم

و به جوانه‌های روشنایی آب می‌ریختیم.

دو روز پیش که گرسنه بودیم، عصر

زبوری فارسی را روبه‌رویش خواندم.

ورزای کبود فارشتریهای پَرچین را جویده بود

و هیگلی طلایی به هم می‌زد.

آن شب سرکه و انگبین دوست داشتم.

مرغزار ستاره‌نشان

وزن و قافیه ندارد: سطرهایی دراز و زیگزاگ.

برای همین است که همیشه بر چمن می‌نشستم.

و کسی که بر چمن می‌نشیند، بدون وزن و قافیه است.

\* \* \*

می‌فواهم به ورزایی پهناور

بیندیشم در چهل سالگی.

\* \* \*

تصویری که دوست داشتم، ذوزنقه است

به‌فصوص نیمه‌شب که بیخ‌وویش را می‌شنوم

و صخره‌ای روشن و آبستن می‌شود.

و بر کلاه نمدین هفش‌ده تا ستاره چرفیدند.

این نشانه‌ای است که بر سنگ مزارت می‌بینم.

آن شب هیچ کدام از یشتها را نفوانده بودم.

در دست فنجری نگاه داشته بودی یا داسی بود.

و فرزهره‌ای پسینگاه بر قبر سایه می‌اندازد.

\* \* \*

آن شب تا پریز شدن ستارگان سنگی

ذوزنقه را می‌پاییدم تا از میانه‌اش آب بجوشد.

یکبار در خواب از اینکه می‌دیدم در جمع زندگان  
نشسته‌ای زیر گنبد کبود، به فنده افتادم.

\* \* \*

بر چمن سوخته سه کار تازه کرده‌ام:

پلاس سفتی پوشیده

و گونه‌ام را با سنگ فراشیده

و تار شکسته‌ای را

چون بیلچه

به برج کَمَل که عصبی بود

آویختم. فانوس را دیدم.

\* \* \*

تاروپود زرهات را سوسک و مار

با ویزویز و قافیه دریدند.

از میان ابر سنگین و سایه‌ی یکنواخت و عرقدار

روشنایی در زورقی به دهکده رسید.

به ساختن مزموری دراز پرداختم

تا هرساله بر صفرهای سوراخ بفوانم.

\* \* \*

این است هدیه‌ای که با شادمانی پیشکش کرده‌ام

به روان مردی که ورزایی را در نفس‌تین روز مهمانی

سفاوتمندان سر برید و گوشت آن را با نمک فراوان

و گونه‌های دیگرگون سبزی و سنبله در دست ما نهاد.

آذر 1380

## گزیده‌ی کتاب پنجم. در ماشیهی متن الف

1381-1382

48. سومین عنکبوت. مقدر فوب به فود روشنایی داده‌ام

مقدر فوب به فود روشنایی داده‌ام.

همه چیز راست شد.

چشمهایی افغانی که سالها

شافه‌های کاج را در غبار پاره‌پوره می‌نگریستند

اکنون بی‌بروبرگرد عقیق و ارغوان شده‌اند.

\* \* \*

ما بچه‌های

ایران زمینیم.

کو کو تارت

در گوشه‌ی موض

کو

کو کو گو؟

\* \* \*

اکنون که بفتح برگشته است

چرم بر پوست خود می‌درم.

(اسبهای تیرانداز

اسبهای دیوانه‌سر و

سیاه‌گیس.)

ضرباهنگ یال زرد را

چنگ می‌اندازم.

(رماه‌ای پوچ

در بیابانی هیچ.)

\* \* \*

پاها را بر هم دراز کردم در ماشیهی نهر

و چندان نشستم تا ابر بر سرم

صفرهای با بوته‌های نمکین شد.

\* \* \*

نیم‌تنه‌ی پایینم با دندان‌های بنفش و سرد

در سایه فزید

و نیمه‌ی بالایم با برگهای نارنجی

و آفتابی

بر خاک ایستاد.

\* \* \*

گیسوان بافته‌ام کو؟

اگر ذهنم پاره شود

چه کار کنم، فدایا؟

پاره‌ای که با سینه‌ای گچین

ناگهان جیغ کشید در گیسوانم  
نیمکت پوشیده را شامگاه دید.  
باران نقره‌ای کثیفم کرد.  
خود را تاریک کردم.

\* \* \*

صبح تکانی نفورده.  
درفش سیاهم لرزید.  
خدایا اگر خود را پاره کنم  
ذهنم چه می‌شود؟  
بی‌چندوپمون  
به نثر جلال آل‌احمد فوادم برید.  
به نظم احمد شاملو  
سوزن و سورمه‌ی ستاره‌ها  
اشتباهی  
خواهند بارید.

حالا می‌فواهم موهایم را بیافم.  
و پس از فندیدنهای بسیار در زرده‌ی صبح  
کی باشد که پیکی آید از هندوستان؟\*

\* \* \*

توی عمرم سر نیمکت نشستم چیزی بنویسم.  
همیشه دمر و سوتی از فرق سر به بالا می‌کشیدم.  
بیشتر وقتها هر نیمه‌ام چیزی می‌گفت  
و پشت سر هم آنها را می‌گزاردم.

فدا، فدا، رامت هر کداه را می‌نوشتم  
و با دهانی چاک آهسته به پشت سر خود باز می‌گشتم.  
دورانی نرم بود که به لجن کشیده می‌شدم.  
امروز صبح پس از فواب دیدنهای ژرف و  
پشتک‌وارو زدن در برکه‌ی باغچه  
نیم‌تنه‌ی بالایم به پایین اندیشید  
با نقره‌های گیسوان و پشمان نمکین.

\* \* \*

آن گاه مرده‌ها در لباس زرد (باروکارها)  
با گونه‌های صورتی به پیاده‌رو فوهند ریخت  
و سکه‌های باران را فوهند شست.

\* \* \*

همان طور که سالهای سال نیمکت بیکار نشسته است  
چیزی زیرکانه نفواهم گزارد.  
بر نیمکت کین سیاهش را فوانده بودم.  
آن وقتها که کوتوله بودم  
هر شب با نیم‌تنه‌ای سوزان  
از آب تلخ بیرون می‌زدم  
تا جایی را بسوزاند.  
اکنون با ته‌ریش و پشم‌سینه‌ای سفید  
چربی و عرقم سر صبح روشن می‌شوند.

\* \* \*

چه کنم؟



مرده‌ها در روپوشهای صورتی  
بر پشت‌بامهای زرد غرق شدند.  
همین که بتوانم پشمی کج کنم  
و ده بگیرم  
و به گلخانه گوشی بجنبانم  
فدایا، به چرم خود  
سر بر می‌گردانم.

\* برگرفته از: متون پهلوی، جاماسب-آسانا، برآمدن شاه بهرام ورجاوند.

فرداد 1381

#### 49. هفتمین عنکبوت. ابر سفت و فشرداری

ابر سفت و فشرداری

بر پیکر داغم ساعتهاست

متم دارم سایه ریفته است.

\*\*\*

جایی سفت

پهلوی گرفته‌ام تا با

هیكلی آبی و راه‌راه

از سایه‌های غلیظ بگذرم.

\*\*\*

مردگان از باغ ففته بیدار شدند.

سرهای گرد و موهای دراز ما را

فوب مالیدند و مردانه فندیدند.

\*\*\*

پس از آن اقیانوس قیراندود

می‌فواهم با چنگ و چرک و پیشم  
صداهای پراکنده را به هم بدوزم.  
در شنش قافیهای ممکن خود را بستم.  
آه چه راحت آرتور رمبو را فواندم.

\* \* \*

مالا فهمیدم بهتر است  
با بازوان غروبناک  
به نرده بچسبم.  
شانس آوردم قدم کوتاه است.  
خوب جایی گیرم آمد، سر نبش  
که همیشه سبز مرده است  
و به تاریکی می‌رسد.  
پیشم انداز مغازه‌ها  
و بعد بیابان و کلاغ و ماه.  
این ساعتی است که بیرون آمدم  
و درخت تمر پلاستیک بارید.

\* \* \*

همین است که می‌فواستم:  
سایه‌ای کهنسال و کوهستانی  
بر پیکری ارغوانی و پرآب.  
و مهتاب فیسید.  
و هنگامی که نوک دماغ  
خوب طعم گس داد

دندانهایم را فشردم. وه  
چه بندری در کرانه‌ی کشوری مرده.  
فاموش با بازوان آبی و ایمن  
به کلاغ و جوی پرستاره سر زدم.  
درفت تمر پیشمانم را فنک کرد.  
سر نیش ایستادم، دانگ ششم  
جایی که غروب پیزها ارزان می‌شوند:  
کفشهای چوبی، گل‌وشل، پچ‌پچ.  
تکان نفوردم در سایه‌ی تمر.  
کلاغ دو بازوی تبادارش را  
به استفوانم تکیه داد  
و چون دماغش چاق بود  
و کوپولو بود، فوب فواند.

\* \* \*

وقتی به خانه رسیدم  
کمی نفسم بند آمد.  
اوغ، انگشت توی جوب زدم  
سر دماغ و دور دهنم مالیدم.  
دیگر از باغ بر نمی‌گردم  
تا سایه‌ها غلیظ غلیظ بشوند.  
سبیل تنگی می‌کشم.  
اون وغ دو ماهی سیاه  
بیدار می‌شوند روی سینه‌ام.

چه موهای کلفتی دارم  
با سرهای گرد و از همه رنگ.  
توی نبش معلوم نیست چندساله‌ایم.  
دلخ فنک شد.  
سر چنگها به باغ زد.  
مرده‌ای بیدار  
جایی پرسنگ و بلند  
قشنگ کوره کرد.

شهریور 1381

## 50. دومین دست‌نویس. توی رنگ

توی رنگ مانده‌ام.  
کدام رنگ بُرش فواهد داد  
سایه‌ی پله‌ها را؟  
می‌ترسم لب یکی از پله‌ها بریزد.  
آن گاه آندره برتون<sup>1</sup> را نفوادم دید  
نیمه‌شب با عینک آبی  
و سرانگشتان طلاریز.

\* \* \*

آیا می‌شود روپوش گل‌داری بپوشم  
یک گل نازک، یک گل نارنجی؟  
پرده‌های رنگ بر گلوگاه تاریکی  
چرخ فواهدن فورده  
زرد و بنفش فواهدن سوخت.  
بر فاکستر فوادم نشست

و گونه‌ی نازک‌نارنجی شب را  
با انگشتان سرد فواهم فشرد.

\* \* \*

زیر گلدان در پنبره‌ای فنک ففته‌ام.  
مرا درمان نکن فوکو2، درمانم نکن فوکو.  
بگذار جمجمه‌ام بی‌گاه بیاویزد  
در پتر پروکیده‌ی نیمه‌شب.

\* \* \*

سگ بدپوزی که تا الان می‌هراسید  
پوزه‌ی فزه‌آلود رود را ببوسد  
جلوی سبیلهای خود دید ناگهان  
آب و رنگ با قایق و هاشور  
از زیر پل آهسته به جدول فزیده است.

\* \* \*

وقتی سایه‌ی پل بر جدول بارید  
ما هم بر نیمی از پله‌ها نشستیم  
تا مهره‌های آبی آندره برتون روی آب را روشن کنند.  
چقدر فوب بود. زیر سایه‌ی پل  
با میخمان فزه‌ها را شکافتیم  
همان طور که زبان فارسی  
یواشکی به شعر در می‌آید.

\* \* \*

پیش از آنکه پسمانده‌ی سوررئالیستها بسته‌بسته بپیچند

به میله‌ی سیاه پتر چسبیده.  
زردکی تیز داشت توی سره گرم می‌شد.  
فروس سمر کلای واژگونش را در قوس وقزح جوی تنگ می‌بیند.  
می‌فواهم بچرخم چون دم و بال سایه.

\* \* \*

پروانه‌ام گسیفت:  
پره‌ای با چشمکی آتیشبار  
در سوی فندفندان جمجه.  
پره‌ای با چشمه‌ی زنگی مار  
در سوسوی صبمگاهی جمجه.

\* \* \*

از هم بریده  
تا پس از غلتاندن جمجه‌ی زر  
یکدیگره  
در صورت هم  
چرخ را بشمارند  
یک بار یک‌ونیم  
یک بار یک.  
هر بار  
من فود  
نیمم.

1. آندره برتون شاعر معاصر فرانسوی و از بنیانگزاران سورئالیسم.

2. میشل فوکو فیلسوف پساسافتارگرای فرانسوی. تیر 1382



51. سومین دست‌نویس. شبگرد می‌گفت

شبگرد می‌گفت: لطفاً عرقم را کمی

روشن کن. لطفاً وفدی چرم

در صندوق فرو می‌تپد

با پیشه‌های بادم بزن.

پیشه‌ها

خواهند درخشید

و یک‌دفعه

بر دایرکهای

لرزان فون سبزت

خواهند فلید.

\* \* \*

هر روز

هر روز

چه روزی

چه روزی  
برگچه‌ی تبر  
بر پوسته‌ی  
شیاردار  
چه شیرهای.

\* \* \*

چرا تهران می‌چرند؟  
وفدی پنجر شد، تا زیر کوهها می‌سوزد.

\* \* \*

از نردکهای سایه‌ی جره‌ثقیل درازه  
که روزانه کج می‌شود بر نوک سرها  
بالا رفتم. به سینه‌ام دست کشیدم.  
آن گاه لای‌لای پوستم دو سه پر  
روشن شدند: لاجوردی، نیلی، نارنجی.  
دو سه دفتر ناز دیدم. رنگ دادندم.

\* \* \*

بویی از گلی نارنجی بر شانه‌هایم می‌بالد.  
آن گاه خاک دومرتبه پنجر خواهد شد.  
وقتی کرک پُرتم نرم شد  
در ملقه‌های سوزدار پا فواهم کشیدم.  
ستاره‌های باغ، بیخ گوشم سنگین چسبیدند.

\* \* \*

هه ره رو زه در دماغ می‌پیچد.

آفرین، کاش دمی بیشتر می‌پایید.

دماغ می‌فشرد هر روز

و صورت را فوشگل می‌کند.

\* \* \*

شهر جر فواهد فورده جر.

وقتی پنجره نبود هم

در روز پنج جر می‌فورد.

و روز ششم و هفتم

جاروها را کنار موز خواباندم.

و برج سفید روی زمین وایساد.

سایه‌ی درختچه‌ها، چمن، چسب

چنان سوخت که سوتش بلند شد.

\* \* \*

آن گاه با تیغ‌های طلایی گیسوانت فنک شده.

مهتاب بر کناره‌های تاریک ملقه‌ملقه ریخت.

کجاست، کدام سوست

آن دل‌انگیز سبک‌پوست؟\*

و استفوانهای نورانی به همه چیز رسیدند.

\* \* \*

کور فوانده.

سفت شده در ملقه

ملقه‌ای آهنی.

و بوی گوسفند نمکسود می‌داد.

عکس‌دازها چه خوب

روزی خودبه‌خود فواهد سوخت.

\* \* \*

می‌فواهم بر نرده‌های میک‌میکو

مفتحو

موکگو

شیرم را بدرفشانم.

شب تکیه فواهم داد به ملقه‌ای ایستاده.

در ملقه سفت فواهم شد.

زیر آسمان فشک

برج سفید فرو می‌بارد.

پوستم راه را بلد است.

پَرپَر روشن فواهد شد.

\* \* \*

آن‌گاه به شهر فواهم رسید

به اسکلت شهر

به اسکله

به جره‌ثقیل.

استفوانهای سبک

آفتاب را بر افروخته‌اند.

عرقچین راه‌راه بر ابروانم

سنگین

به رنگی در فواهد آمد

رنگِ ملقه

ملقه‌ای کورِ کور.

این ساعت مخصوصی است

که شهر سوراخ

به یک سو

فواهد لغزید

و آن سوی کج

در برجی سرد

بی‌سایه و سنباده

بی‌زده و بی‌ماده

فواهد آویفت.

\*کجاست، به کدامین سو / آن معشوق سبک‌پا؟ (راینر ماریا ریلکه: آرامگاه).

مرداد 1382

52. چهارمین دست‌نویس. اکنون نوبت من است\*

اکنون نوبت من است.

\* \* \*

وقتی بمجمه‌ام زبانه می‌کشید، بی‌هول  
رودفانه‌ی سیاه را غربال می‌کردم.

\* \* \*

شامگاهان

بر سکوی بنفش سکوت

نعل کژدیس

داغی نقره می‌نهد.

کژدم پروک

سایه‌ی پیشانی‌ام را

سوزاند.

\* \* \*

تا سر صبح

خیلی مانده است.  
آن گاه  
یکریز کوبیدنها آسمان  
و ژاژفایی گنجشکان  
در بلوطستان دژم  
زمین و زمان را  
تیره و یکه می‌کند.  
پس از قیچی کشیدنهای شبانه  
بلوط دو بال تازه در فواهد آورد  
و کمان پررنگ و یفچه‌ی باران  
بر رودفانه‌ی قهوه‌ای فواهد پاشید.

\* \* \*

اکنون نوبت من است.  
با آفتابه‌ای از آذر ناب  
در رگه‌ی تپه‌مپه‌ها  
علفهای آفتابی را  
به تاریکی مس در فواهم آورد.

\* \* \*

کلمه‌هایی به شکل مگس  
کلمه‌ای به رنگ رود که  
در آن سایه می‌اندازیم  
کلمه‌ای که تا صبح  
(تنها در یک کلمه)

لگام می‌شود بر کله.

کله خود را می‌بازد

و رود با رگهای بنفش

می‌شتابد

و دستفروش فراموشی می‌شود.

\* \* \*

در داربست بی‌چفت باران

شبی

سنگچین پوک باد

صورت‌م را به نرمی می‌فراشید

گو اینکه ماه پیش از آن

آویزان بود

و لک انداخته بود

بر سینه و گردنم.

این بادی ایزدی است

که چشمهای فوندار کبک و دوشیزه را

یکسان فراب کرده است

تا به زانو درآیم.

\* \* \*

لرز جمجمه‌ام را گرفت.

رود سرخ بود.

آسمان هولکی

کمانی سرخ شد



و بارید.

وقتی اسب

شب

دست‌وپا می‌زد

مجمعه‌ام فنک بود

و تا صبح

به سم‌ضربه‌ای

در شکاف

می‌نگریست.

آن گاه علفهای گنده

پهن شدند

و باریدند.

\* \* \*

اکنون نوبت من است.

گریان طلا را می‌نگریستم

و نمی‌توانستم بنوشم.

\* \* \*

رودی گل‌آلود بر کهنه‌سنگها می‌غلند.

در مه ولرم و ارغوانی پسینگاه

زانو زده چه می‌نوشتید

دور از درفتان گرم و لکه‌های ابر؟

\* \* \*

وقتی تندر در ماسه‌های بکر ماسید

به شکل لت ناشایستی در آمده بودم.

\*\*\*

نمی‌توانستم بنگرم. و

گریان طلا را می‌نوشیده.

\*شعر چهارمین دست‌نویس (اکنون ..... ) برداشتی است از آرتور رمبو: فصلی در دوزخ، هذیان‌گویی (کیمیای سفن).

مه‌ر 1382

### 53. پنجمین دست‌نویس. مدت زیادی از روز

مدت زیادی از روز  
(هنگامی که ریشه‌های رنگریز  
در شکم باد می‌پیچند)  
در گوشه‌ای  
(که شیرهی جلبکها  
سکوی لیز را سرد می‌کند)  
ساکت می‌نشینم  
(اما دل از پرتو چیزهای قرمز  
فوش‌فوشک می‌شود)  
و فیره می‌نگرم  
در برجهای باغ  
به تاروپود پشته  
و بدنه‌ی سایه‌بان.

\* \* \*

چه موقع برگ‌برگ هوای تنومند

جیک‌وویکش در فواهد آمد؟

\* \* \*

ساعتها بر نرده‌های آسمانی

سفت فوایم شد

بر ته‌مانده‌های روز.

\* \* \*

فداوند پس از این

چشمهای ما را از شر جهنم

نجات دهد. آمین.

\* \* \*

در سردترین و تیره‌ترین ساعت زمین

بر روی یکی از نیمکتهای موازی می‌فواهم

ابروان زرد خود را در دو سوی صورتم بگشایم

و جوک‌جوک‌گویان

بند نافم را سفت بپسبم.

فاک در دهان آن گاه در فانه

به برگریزان موض تیز فواهم شد.

\* \* \*

سر موض مسجد که جوهری شده بود

گفتم یادت باشد با هر دم گرم

یک عنکبوت زنده در بیار.

\* \* \*

بگذار آفتاب دماغ را نارنجی کند

بر سکوی سرد.

آیا همچنان می‌شود فراموش کنم

جمجمه‌های لرزان

در شبگیر را؟

همهمه‌ی قورباغه‌ها را رود

پس از شکسته‌بسته غلتیدن بر پل راست

سریدن زیر خارهای سیمدار

هیس‌هیس با مه و مهتاب،

ریخت‌وپاش خواهد کرد در

دیدگان فوشفون فاضلاب.

\* \* \*

اکنون اگر چشم‌هایم ببینند

در بریک تاریک فواهم نشست.

در چفت‌وبست جنگل پرملاط

بر سر جمجمه‌های آهکین یقین دارم

شکلک در می‌آورند تصاویر کوتاه

دم بریده، نیم‌تنه، زنانه.

و رود شسته‌رفته می‌گذرد.

\* \* \*

آیا زمانی که زبانم مزه‌ی عنکبوت دهد

صورت‌تم نیلی خواهد شد؟

ما وقتی مژه‌های دراز را به هم می‌ساییم

پیشفوانمان به کوری می‌رود  
و آن گاه زود بینا خواهیم شد.

\* \* \*

در همین فرصت آخر روز  
شاید بتوانم گرد ناف صافم  
دوباره غبار فانه‌ام را بتنم.

\* \* \*

وقتی مویز می‌چاله شود  
بی‌هممه در خواب  
دست و پایمان گشوده خواهند شد.  
از هر دم گرمی از این پس بی‌معی در خواهد آمد.

آبان 1382

54. هفتمین دست‌نویس. زیر چراغ مه‌آلود

زیر چراغ مه‌آلود  
به زُهره می‌نگرم. بعد از ظهر  
چرا دهانم شوریده است؟  
مصراع‌های کوتاه سایه‌ها را می‌درند.

\* \* \*

آن‌گاه می‌شنوم.

بعد یعنی چه

هین هیچی

حق حق قه.

\* \* \*

می‌فواهم با چارچولک‌بازی  
بیپچانم بعضی نفقه‌ها را.  
بعد از ظهر کسی فراموشکار نمی‌شود.  
تارهای سایه فنده را باز می‌کنند.

آن گاه تکه‌های به دست آمده را آهسته  
آهسته در آینه‌کاری غروب لطفاً بفوانید.

\* \* \*

آیا شما اجازه نمی‌دهید از هر قماش  
مردی ناشایسته، آشکارا ناشایست به هر چیز  
هر زنی را فواه فوش اندام فواه گدا  
با پیچ و خم چهره‌ی کفدار فود بپزند؟  
صبح پا شده هر کاری کرده.

در اتاقکهای کدر  
خورشید روشنایی گرفت.  
قشنگ به درگاه رسیدم.  
فود را پیماندم.  
بر مرمر فاموش  
مارپیچ سریدم.  
دلپیچه‌ام را فوش کردم.  
دلپیچه‌ام را فوش کردم.  
این فیلی بد نیست؟  
این فیلی بد نیست؟

\* \* \*

امیدوارم شما هر کسی نباشید  
بر دایره‌ی گلگون صندلی.  
شامگاه کلاش نشوید.  
زنی بزرگ مبادا سایه‌اش را





بر هر ناکسی بیندازد.

چرا مرا آبیاری نمی‌کنی

تا باروبر سمنام در هم گره بگیرد؟

\*\*\*

اندام ما در چاه آبنوس

بی غل‌وغش بر سلسله و قید وایساد

و دنباله‌ی رود در بینی‌مان فرو رفت.

\*\*\*

قفل و بند از پیکرمان گسیفت.

شمشهای صدادار از زنگار پر شدند

در سایه‌ی آن پادشاه‌زاده از دیار پارس.

\*\*\*

در آخر روز به خانه‌ای دودر رسیدم.

اکنون آن ستاره‌ی سرخ

بر گرده‌ی سوزنی پهنزار می‌تابد.

هاروت در منزلی آتشین

سر را تراز می‌کند

تا در بناگوش زنی پارسا

آن اسم ابدی را

با دهان تلخ وا گوید.

همه در بابل

به فود نزاکت کردیم.

55. هشتمین دست‌نویس. چرا رگ‌های آب .....

چرا رگ‌های آب را می‌شنویم؟

چرا رگ‌های آب

زنگ می‌زنند؟

\* \* \*

می‌فواهم گوش به‌زنگ باشم

و زنگوله‌ی زر

گوشه‌های زردم را

بلرزاند.

\* \* \*

بعد از ظهر چه کردیم؟

هیچ کس از جن و انس

متی فورقه لوئیس بورفس

به لعاب پخته‌ی موضیچه

بی‌توان و جزا ننگریست.

\* \* \*

چاقوی دسته‌کوتاه را  
که به گمانم از جنس سنگ بود  
بر کرک تیزاب کشیدم.

\* \* \*

بی‌هنگام  
به روی نیمروز  
نظر کردم:  
تشنه‌ی چای و زعفران  
در سایه‌ی لجه‌ها.  
شیفته‌ی قورباغه‌های بی‌غم  
در دالانهای تودرتوی لجن.

\* \* \*

گوشه‌های پکر  
جای دنجی بود.  
و سوت زدیم.

\* \* \*

فرشتگان بر ابریشم لجنزار  
الله کریم‌گویان رفسارشان شکفت  
و سرمنزل پیرپسران رنگ پریده را می‌جستند.  
و شافه‌های بنفش در جوپار فرو رفتند.

\* \* \*

و تلی از کاشیه‌های اکلیل‌نشان را

در ماشیهی غروب تک تک نگریم.

ای کاش در این چمن کسل نفس ناشناسی را  
از نو در لایه‌های سایه و سبزینهی موض می‌شنیدم.

\*\*\*

چرا مغز می‌سوزد؟

فاک نارنجی بر زبانم ترشیده است.

سکه‌های سیاه را بر سروروی پریان آب ریختم.

آن پری تنومند وقتی مغز می‌سوزد

در ژرفای قالیچه با بازوان تاکنشان فواید رقصید

در پردهای ارزان و گرم رگهای منج ما را فواید کشید.

\*\*\*

پس از این همه چه فواید کرد؟

آیا این منزل

باز فواید گشود؟

من آن چنان فرسوده‌ام

که مطالعهی گلها و افتران را

در هیچ گوشه‌ای، در هیچ پرتویی

به سر نفواید رساند.

\*\*\*

در چوباره‌ی سفت لبسهایم را شستم.

وقتی لبهایم سبز شدند

به فانوس قطبی نگریم.

\*\*\*

آیا همه چیز را به چشم سر دیده‌ام؟  
ای فوشیها، آن افگرها در دل خاک  
جزغاله‌شان تا ابد  
برای ما باقی فواهد ماند.

اسفند 1382

کتاب شنشم. سوتک گوشتی که سنگ شد

1383

56. سوت اول. لجندهی آسمان

لجندهی آسمان

ریگهای درفشان

و کفکهای آبی و نرموریزش را

در گوشه و کنار رودفانهی آسفالت

در زنبیلهای فراب فلزی

جا می اندازد. شیطون می گه

قاطی بروبچه های آشغالفور

بر پلکان عاریتی نیمروز بنشینم.

\* \* \*

سکوت چارزانو در بغل نیمروز

سوتی نواخت و سرپنجه های ما را

از پر و بال فروس پُر کرد.

\* \* \*

چرا نمی شنوم؟

سوتک گوستی را

در سایه‌ی صورت تکیده و ماده و ملبی  
بوییدم.

لب کبود را ستودم.

در گلزار قدیمی مسجد

می‌فواهم با فرشتگان بمیرم.

زهدان کاشیهای نر و ماده را

جک‌وجانور و ملزون و کره طلایی

نر نرمتک به هم دوفتند.

\* \* \*

آفتابی که از میان بوته‌زار لجنی می‌وزد

سرانگشتان و برگ‌برگ سایه‌ام را یکهو روشن می‌کند.

نیمروز

جامه‌ی خونین فروش

بر تن کرده است.

\* \* \*

از ملقه‌های آبکی و کبود

بر پاهای کشیده بیرون زدیم.

زیر سقف نیم‌سوفته‌ی ماه

کالبد فام خود را شکل دادیم.

فون کبود فروش نیم‌بسمل

از لبه‌ی موض

بر لبچه‌ی تلخ زیرین ماسید.

دسته‌ای سایه‌ی گل به شه‌رمان  
در آسمان پیش خواهیم کشید.

\* \* \*

آه فدایا، پس از نیمروز  
کفترهای دودی  
بر گنبد کارخانه‌های فلوت  
دسته‌دسته زُمیدند.

جُم نفورده.

لکه‌ای کبود

از سوتکی گوشتی

بر لب پایینم

سنگ شد.

\* \* \*

بر پوست تیره و چربمان

باران سوزن‌سوزن کوبید.

بالمان را بر گُرده‌ی خود بستیم

و جلف به جاده‌ی جلبکهای سوخته پا زدیم.

بر سنگهای دلکش شامگاه

چلد و چرممان کش آورد.

و شناکان در تنگنای براده‌های الماس و پولک

گوشت و سنگِ نوکهایمان بی‌صدا و آزار با هم کلنجار رفتند.

\* \* \*

پس از این همه خیالمان رامت شد.



رشته‌ای از تخمهای اندوهناک و بُردل خود را  
بر زهراب شبزده ریختیم.  
پستانمان کُند و کبود بود.  
وقتی اجاقمان کور شد  
در صورت پرداخته و یکه‌ی ماه‌گونه‌ی خود  
سوتی پیش افتاده و طبیعی گنجاندیم.

فرداد 1383

## 57. سوت دوم. فرابه‌ی پارک

### الف

فرابه‌ی پارک به نم‌زار رسید  
به خارشتری و گز و تیغ.  
تنوره‌ی ژولیده‌ی دودناک  
له‌له‌زنان لمظه‌ای درنگید  
و بر دماغه‌ی شکسته‌ی فود لنگر اندافت.  
آن گاه لجام نیمکتهای چوبی  
و ات‌وآشغالهای زمردین از هم گسیفتند  
و همسنگ برگ و تیکه‌پاره‌های سایه  
کچوکوله بر تورهای سمی باریدند.  
لنگان گاو زرد  
سینه‌کش زبر چمن را لیسید.

### ب

از دیشب تا به حال مورچه‌ها به تنم ریفتند

بر ستاره‌ها و سگهای سفید دهکده نگهبانی می‌داد  
بدن‌های سنگهای گچی چشم‌هایم را فنک کردند.  
اگر زیلویی بر گرده‌ی گاو بیندازم  
آیا پس از فروشیدنش بر دامادهای روسپیکده  
و فوت کردن بابونه‌های تر  
به تخته‌سفید دادگاه فواهم رسید؟  
آن گاه با ماژیکهایی که از جاده‌های فنشن و بی‌بندوبار کش برده بودم  
تصویر فراب پارک را به جا فواهم گذاشت.  
متم دارم چند بار مرا فواسته‌اند  
متی اگر اسمم را ننوشته باشند  
و دربان با هر کاغذی  
استکانهای کمرطلایی را توی آبدارخانه فشک کند.  
زن دادرس گفت: اینجا کجاست؟ هان، بگو.  
شکوفه‌های انار کمی سایه‌دان راهرو را روشن کرده بود.  
دادرس کنار زنش گفت:  
ما شما را توی راه دیدیم  
جا نبود وایسیم.  
خوب فهمیدی که اومدی.  
ه  
گفتم: اومدیم توضیح بدهیم.  
گفتند: آفه چرا این قدر زود؟  
زن، ببین، ببخشید، مثل مجسمه‌ی زیر درخت ایستاده است.  
گفتم: ممکن بود یک روز خودتان پیامدید

می‌دیدید دله‌های پُر از آواز پَر جبرئیل.  
زنش گفت: آفی، آرزو داشتم یک روز بعدازظهر  
زیر یکی از بوته‌های روغنی دراز می‌کشیدم.  
شاید بچه‌دار می‌شدم.  
فودش گفت: طوری نیست.  
پارک را تو نفله کردی  
تا چیزی‌اش بجهوشد  
تاچه در آوَرَد  
و سایه بسازد.  
فردا که ابر فشک شد  
اگر فواستی همین را بگو.  
د  
نوچه.  
فردا، فردا چیزی نبود  
و کسی نیامد.  
همه چیز را با سیم و سرب بسته‌ایم.  
هیچ کس درز نفواهد کرد  
بر دماغه‌ی پُرسنگلاخ فرابه  
تا دونفری زدوبند کنیم.  
چه صبحی دیده نمی‌شود.  
بزودی از غبار سراسیمه‌ی سنبلها فواهییم گذشت.  
هر از چند گاهی فشفشه‌های نفت و گاز  
تاجی فواهند نشانند بر کوهان فاک سیاه.

کاری است دشوار زاییدن مفتکی گاوها

بر زیلوهای نمدار.

پشت سر روسپیان

گل‌های پلاسیده

دستمال‌های کاغذی را

نشفوار کردند

و در استخر شکافته ریفتند.

و همسره که تا به حال پیر نبود

اومد به تماشا

افتاد و دندونش شکست.

۵

مردی بزرگوار مورچگان نکبتزده

سوت‌زنان باتلاقی فواید سافت

در دالانهای فلز و ابریشم فروزان.

من وظیفه‌ام این است که یک چند در گوشه‌ای

گوگرد و براده‌های بازمانده‌ی چشمه‌های سیاه را پاس دارم

گرچه ممکن است شبی

در پرتو یفراز ماه

فارغ از زرده‌های به هم بسته

شوفی کنم.

ما همیشه این طور بوده‌ایم

نیمه‌شب بر گجهای سرد فوایزده می‌شدیم.

مهتاب پوستمان را تیغ فواید زد.

صورت‌مان از دو گُل نر و ماده می‌درفشد.  
به طرف تاریکِ هیکل‌مان فوایمِ غلتید.  
مومور غنچه‌های بناگوشم  
به نزدیکیهای دلخشته‌ام کشاند.  
آب روشن به صورتم سکه‌های مهتابی ریفت.  
مفت و مجانی فوب فندیدیم.  
در بخار پهنزار نره  
شادی از زمین بارید.

فرداد 1383

58. سوت سوم. بر تفته‌سنگ سالیان و .....

بر تفته‌سنگ سالیان و سنگ بعدازظهر و فاکستر  
موهایم را تکه‌تکه بریدم  
مابقی را زیر پوسته‌ی برنزه چسباندم  
سایه‌ای زیتونی پوستم را پُر کرد  
زنگوله‌ای به سر کشیدم که رنگ آن را بلد نبودم  
با باریکه‌ای غبارآلود و گوشتی شروع کردیم  
در آغاز شامگاه پاها را سراندم  
زباله‌دان کاج بر گردن باریکمان سنگین شد  
قدمان در چمنزار لجن پایین آمد  
چفماقِ گونه‌ها تن کوتوله را روشن می‌کرد  
با پلکهای فاکستری در روزنه‌ای دراز بر زانوی کج خود گیج و زیبا ایستادیم.

\* \* \*

و در لفافه کمی به سنگهای بعدازظهر زُهره  
و زنگولکهای بی‌زبان‌ی خود اندیشیدیم.

ما زیباترین کسانی هستیم که تا صبح  
به شکافهای فستک آسمان خواهیم نگرست  
و در گلبوته‌های فنک ستارگان خواهیم ففت.  
زورکی رنگهای زنگوله و زنانه  
و رمزهای خود را سافتیم.  
با نوکهای خاکی  
سرابهای سرسری زمان را  
شکافتیم. زود شکافت  
و جویبار جرقه‌های مرده  
بی‌پرده لفتش می‌داد  
تا سر به هم بگذاریم.  
و پای کاج از همه چیز پُر شد.  
فاک نه سیاره بر سرمان ریفت.  
چه قشنگ و مَشْت  
بر کفشکهای نقره‌ای  
خودمان می‌لغزیم.

\* \* \*

موهایم را هر چهارشنبه‌سوری قیچی می‌کرده  
در زنبیل استخوانی به جویبار می‌برده.  
وقتی دریچه را ببندم آیا کسی دیگر  
از پلکان سنگهای سوفته بالا خواهد آمد؟  
لاله‌ای زخمی بر دهانم خواهد سوفت  
آن را هر کسی خواهد پسندید.



لادنی فنشکه بر میز منتظر فواهد نشست.  
چهارشنبه‌ی بعدی کیسه‌ای از پرندگان گمگشته باز فواهد رسید  
و سبدهای نیمه‌سوفته از هم فواهند برید.  
استفوانهای شاعر بر کاشیهای امامزاده در هم فواهند ریفت.  
استفوانهای شاعر شاید دوست دارند در بین راه  
بر نقاب مؤنثِ چدنی رَپ‌رَپ‌ای مک کنند.  
وقتی جوی براده‌های زردنبو به زانوی کجمان برسد  
و یک فاک‌انداز افگر آسمانی از دریچه‌های کاج  
بر چهره‌مان بپاشد، می‌ترسم  
با ابروان کوتاه و رگهای هرز در پشت گردن  
بیرون از دریچه‌ی رنگ و بَرک به هیچ جای دیگری باز نگردم.

تیر 1383

## 59. سوت پنجم. اکنون ما می‌دانیم

اکنون ما می‌دانیم و با پشیمان دیگران دیده‌ایم  
تمام شهر زادگاهم یکباره از بیمارستان گذر کرده است.  
ستونهای یخ و شعله از آفر هفته  
پنجه‌های کم‌زورمان را آراییده‌اند.  
با ملقه‌های مومی گیسوان  
و لبهای دودی  
و دندانهای سنگهای جلبک‌اندود و عتیقه  
در ایستگاه‌های پیشساز و مقوایی سر پا می‌فوابیدیم و می‌اندیشیدیم.  
می‌دانستیم ریلها و امواج و بال پرندگان از میان بوته‌های بی‌ریشه  
در ورطه‌های پیچ‌پیچ فلیجی فراموش شده سرازیر خواهند شد.  
دست و پای اسب‌گونه‌ی دفتران  
خوناب طلایی پیاده‌روها را  
سر صبح رک‌وراست به هم می‌ریزد.  
گویا با موزا کردن ابتدای دیوان مافزا

در شبهایی مخصوص می‌توان به جرگه‌ی بیوگان در آمد.

\* \* \*

پشت و پهلو و پیش سبابه‌ام را  
در وسط لب و لقمه‌ی چاک‌چاکم بوییدم.  
در ظلماتِ پیشه‌های مول‌وموش بیمارستان  
با هم چمبیره زدیم و به بطریهای اشک و زمرد تکیه دادیم.  
شهری سوزان در بیمارستان گرد آمد.  
دفترکانی از جنس قلع و سیم  
شمع و ترانه می‌فروختند  
و یکباره بر نیمکتهای سرشب فرو می‌ففتند.  
تاجهای روشنایی و شادمانی  
کله‌های فرم‌درند را  
بی‌رورواسی شق می‌کردند  
و به بختهای آشتی و شکوفه و زایش می‌خواندند.  
ما چه خوب شدیم.  
پس از مدتی  
تارهای اندوه‌ساز را  
از بر و دامن خود  
فواهیم تکانید  
و در سرسرای مجانی  
فواهیم سرید  
چه فوش‌ادا  
ما بی‌مایگان.

بزودی نوبت‌مان می‌شود

به خود خواهیم رسید

سر در آب و گل خواهیم نهاد

با بناگوش شکوفیده و شوخ.

شهری بر نیمکت چوله در گوش ماه‌پریهای گرما زده و نیمه‌فواب

سوت کشید و بیمارستان به فلوتگاه خود رسید.

\* \* \*

در سایه‌خانهای تک‌ستاره‌ی قطبی

مردی با پیشمان و پیشانی گرفته

در جوهر دست‌سافت خود

عنکبوتی را به بازی گرفت.

وقتی شافساری طلایی در افق سرد لرزید

او را پدر سوخته‌ی خود خواندیم.

پدرخوانده‌های زیبای ما:

مشروطه‌خواهان

و .....

و .....

برفی مترجمها

و همه کس.

مادرخوانده‌ی ما:

هیچ کس

با عینکهای ته‌استکانی.

و از گیسوان سوخته

لبریز می‌شد

و چمن را فوشبو می‌کرد.

\* \* \*

بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت

بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد

چرا وقتی یواشکی از بیمارستان بیرون زده

توی باد گرم بینی‌ام فراخ می‌شد؟

سر راهم از عطاری بفور و گلاب گرفتم

توی سقاخانه نذر کردم.

بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت

بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد

کاشکی پیامدند سراغم کاشکی پیامدند.

شمع و مورت را سر چهارراه مراج کردم.

وقتی چند تایی سنجاقک طلایی

ظهر گرما میخ شدند روی صورتم

فهمیدم ببخشیدها با دندانهای سنگی‌ام

خوابش را می‌دیدم به آب و گل رسیده‌ام.

بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد

لطفاً هر وقت طلاقم دادی فبرم کن

پس از آن به فلق و فوی خود می‌رسم.

پسر بچه‌مان را (اگر براستی پسر باشد) به سورچرانی فواهم برد.

گل هر چیزی را در شلوغی فواهم چید.

آبهای شب‌مانده، دستمالهای پلاسیده

نوشابه‌های نیمه‌خورده  
هیگل ما را از زرد و مس پُر خواهند کرد.  
بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت  
مالا نوبت ماست. هیس  
گرمزده از روی نیمکت پا شدم.  
بیمارستان به شکل دهکده‌ای قطبی  
در چینهای پخته‌ام سوت کشید.  
اول خواستم دست‌به‌کار نشوم  
چه کاری، چه کاری. طلاقم را درست کردم.  
دنیا را می‌شنوم. دارم از مفاص می‌شوم.

مرداد 1383

## 60. سنگ چهارم. در شکافهای سایه‌روشن قطبی

در شکافهای سایه‌روشن قطبی  
کتف و پوزه‌ی گرمسیری خود را فراموش کردم.  
درفتچه‌های آتشنزه و نیمکتها را می‌فواهم  
پیش از آنکه هیکلم گُل دهد، به بازی بگیرم.

\* \* \*

خانه‌ی خالی باران  
مأوایی فنشک  
موضیچه‌ای خاموش  
شورابه‌ای سست  
قورباغه‌هایی کوچیده  
به جاده‌ی بُران.  
ما اینجاییم  
تنها با صداها بازی می‌کنیم.  
نخستین بار صدایی

از پوستی قهوه‌ای در آمد  
و با تیزی نیمرفم  
در سایه کلنبار رفت.  
و سپیده‌دم بر نیمکتها  
آماده بود.  
برف داغ  
صورت‌هایش را  
بر کتفمان گذاشت.  
و گل می‌انداختیم  
گل‌هایی دری وری  
و پیچ‌پیچی.  
ابرها  
سگ آبیهای خود را  
بر فمیر پارک  
به دنیا آوردند.  
پاهای مشک‌ی می‌لرزیدند.  
با پوزه‌های تراشیده  
شاید روزانه  
دو سه کلمه بیشتر به کار نبریم.  
با شمارهی آنها همه‌ای کرده.  
\* \* \*  
فمیر ما می‌فشکد.  
چه برازنده‌ایم



در فاکستر  
و ساعتی مناسب  
جایی که سایه‌روشن  
ضخیم شده است  
و خاطرات را می‌روید.  
آخرین پرتو پرندگان  
و پوسته‌ی نارنجی میوه‌ها  
تن ما را فوهند پوشید  
و همه چیز در چشمهایمان  
به هم فواهد ریخت.  
سایه‌ی شناور نیمکتها  
و تک و فشنود سگماهی  
در کاشانه‌ی کلاغ پناه گرفته‌اند.

\* \* \*

وقتی ریزش آسمان و بمار شرق و غرب را شنیدیم  
تروتمیز رب سپیده‌دم را ستودیم  
و چهل پارسا را به یاد آوردیم  
که از میانه‌ی درهم پارک گذشته بودند.  
به یاد فدا، به یاد فدا که در این شب می‌آفریند.

کتاب هفتم. کالبدفوانی

1384-1385

61. کالبد زنده‌ی بیدار

برای ف. الف

پلپله‌ها چرا سفیدند؟  
با سر پوشیده جویهای تیز برق را  
در شب، شب سرگردان دیدند.  
این هیکل سالها باید بسته بماند  
بر سنگ زمختی چمبره بزند  
تا جوانه‌های آتشنزه در فاکستر پنشمه بفشکند.  
آن گاه در عرق و پوست خود فواهم گریست.  
اکنون در جهانی پپ و نیمه‌تاریک  
بر مدارهی دریایی ناشناس  
گاریهای شلفته‌ای از اسبهای علاف  
در وسط سنگ‌پاره‌های مقوایی ول می‌شوند.  
ساعتها و تیکه‌های شب و روز  
گاهی اوقات ایستگاه را  
تونل می‌زنند

و به شکل دُمهای بفارآلود

روی نیمکتها

پشت گردنهای بکر می‌آویزند.

در میدانچه‌ای از روزنه‌های چولیده

پشت به جوی براده‌های فاموش

چروک یک گوشه‌ی صورت خود را

آدمی و پری و پرنده‌ی دفتر

بی‌آواز با نوک چوبی می‌کاوید.

می‌فواهم سایه‌ی کیوسک را ورنه‌انداز کنم

سایه‌ای که دانه‌های فردلی‌اش

همیشه یک سمت هر کالبدی را فوشمال می‌کند.

نیمروز، سفت

با مادیانهای کوتاه

در آمیخته است

و تکه‌های گرم و کبود

از سبدهای سایه‌روشن امروز

در نرده‌های پایینی

پفش‌وپرا شده‌اند.

می‌فواهم سفت به دندان بگیرم

رنگهای قهوه‌ای نیمروز را.

آن گاه بیرون فواهم ریفت

از گاریهای بزرگ

از سوراخهای هفتگی

و روزی می‌پاله.  
و زیر پشم‌هایمان  
التماس می‌کنیم  
تا ایستگاه بشکند.  
فقط به استخوان خود  
دست انداخته‌ایم.  
سر پا  
رودی بی‌مزه  
از رشته‌های بی‌وزن را  
که بعداً سبیده شدند  
بیکار تماشا کردیم.  
شاید تکه‌ای هرز  
از قالبم کنده شود.  
نزدیک فانه‌ی فواب  
به این لالایی فکر کردم:  
جویهای یخزده‌ی آن سو را  
با نوکی سفید شبانه فواهم گشود.  
در تاریکی مثل اینکه  
بر سینه‌ی صفره‌ای  
یا درفتچه‌ای بی‌بر  
آویخته‌ام.  
اینجاست که باید یکهو  
از جایی دست نفورده‌ام

نه باران دیده و نه آفتابزده

بی‌لج و نجوا

در رنگ آمیزی روشنائی

شکاف بردارم.

گیسم دم بریده

جاندار و خام

در سایه‌ی چراغ زبرین

بر گلزاری ماده

فواهد ریفت.

اول سپیده‌دم گاهی

به خود فواهم کوبید.

وقتی آخته شده

در کناره‌ی تیغ‌های

از زمین و روشنائی

بسر

ایستگاه

کجکی

در زورق‌های رؤیا

فواهد ایستاد.

مالا دلفوشم

بازی در فواهم آورد.

## 62. کالبد فرشته‌ی اولین

«شاید تو در نیمه‌ی تاریک ماه  
فرشته‌ای بودی با پهره‌ای از گلهای غمناک  
پندان مهربان و بفشایشگر  
که به جای آنکه به سوی دیگر ماه کوچ کنی  
به زمین آدمیان آمدی.  
برای همین است که کلام و نگاهی داری  
سوای ما فاکیان.  
و در این میان برای شاعر دلی سافتی  
که گاهی کودکانه می‌گیرد  
می‌گیرد  
و ماه و پرستو می‌فواهد.»  
وقت گل نی، وقت گل نی  
در دو سوی قارچهای آهکی  
صورتکها را

به پرده‌های یفزده‌ی دود و سَم

می‌ساییدیم

و پیشمهای ففته

بهتر از لبهای شیاردار

می‌جو‌شیدند.

وقتی چتر سیمانی موضچه

وارونه شود

فواره‌ای کچوکوله

سقف هراسان فود را می‌درد.

آن گاه سپیده‌دمان

در جامه‌ی فرشته‌بپگان

بر چمن فواهی ایستاد.

اگر هوا

نزدیکیهای نیمروز

صابونی شود

(فودم یک بار بر نیمکت دیدم)

آن گاه در پوست آهوان سرگشته

در نیمه‌راه پارک فرو می‌روی

و پاره‌پوره‌های فورشید

در غبار

بسته می‌شوند.

و از پستوهای آشفته‌ی

دوروبر گُلزازی اتمی

دوباره آمدیم به سایه‌های  
کودکان سرودگو.  
و دهانشان به شکل پرتقالهای سوخته  
در هوا چرخ می‌خورد  
و فاکستری آبی‌رنگ  
به زمین ریفت.  
تنه زدیم  
به سایه‌ی آرنجهایی مسی  
که بر نوزادان رؤیابین گیره شده بودند.  
و نزدیک بود سوار شویم بر سایه‌ی اسبهای بی‌بته  
که خرچنگ زده بودند  
در آسفالت.  
آن گاه سایه‌های خود را سبک  
که مدتی در خاک قاطی شده بودند  
له فوایم کرد  
و گل‌هایی هم‌نژاد چشمهای تو  
از تفاله‌ی زمین بیرون فوایم زد.  
وقتی داشتیم به بدنه‌ی قارچ می‌ساییدیم  
پوست گونه‌ات سرد می‌شد.  
و فورشید همچنان که بر سنگفرشِ غلتان می‌وزد  
تاروپودم را می‌نوازد و اولین بار است که می‌فندم.  
در صفره‌های بیمناک شب  
می‌فواستم به کناره‌های پارک برسم



آنجا که با پاهای سبک پارو می‌زدی.  
 بر سروکولم دانه‌های عرق جرقه می‌زدند  
 و با صورتک میران بنفشه‌ها می‌باریدند.  
 تا صبح هیكلم در هیئت اسبهای آبی گریان  
 در قوس‌وقزخ رنگهای آفریده‌ی تو می‌غلتید.  
 شاید باران همراه پرستویی سفید امروز بر خاک ما باریده باشد.  
 دمدمه‌های شب دریایی با گنجه‌هایی از گلبرگهای اندوهناک  
 از آرگ فالی ما فواهد گذشت.  
 یالهای ارغوانی را عاشقانه بر شانه‌های سفید دیدم.  
 جفتی مارمولک همزاد در روشنائی سینه‌ات گنگه‌بازی در می‌آوردند.  
 نیمروز وقتی از آب و گلی جوشان  
 به نیمکتهای فرم در مه سربی رسیدی  
 دلم را به چند شیوه فنده‌دار و بی‌فنده  
 جلو ماه کاویدی.  
 لال بودم اما به درد آمدم.  
 تو تنها روز فوب هستی.  
 به سرمنزله برگ ریفته‌ی عصرگاهی فواهم رسیدی.  
 آه پرستو پرستو  
 \*«در ملقه‌ی پرستو طوفانی شکل می‌گیرد، باغی بنا می‌شود.»  
 در لگنی از جنس سنگهای ماه  
 قالبم در آبی سنگین فواهد غلتید.  
 اکنون ممنونم که بفشائیش  
 بی‌دریغ بر بنده‌ای بی‌قدر

باریدن گرفته است.

\*برگرفته از: رنه شار، فاکستر ناتمام، برگردان مسین محمودی همدانی، تهران، هرمس، 1381، ص 131 (به سلامتی ما)

اسفند 1384

### 63. کالبد الف

عشق پرفها را طلایی و پرنور فواهد کرد.  
تا دهکده راهی است در گلهای پریده‌پیشم و فراموشکار.  
و وجدانهای چندپرشان بی‌رودرواسی فقط یک لمظه تاجشان را روشن می‌کردند.  
در رگهای پنهان زمین پروانه‌های زرد و سیاه سوت می‌زدند.  
آن گاه در شقیقه‌های گرمسیری‌ام  
دو سنجاقک نر و ماده فرو کردم  
تا در ساعتی فوش به هم برسند.  
اکنون پاپله‌ها  
چرا سفیدند؟  
و ریگهای سرد را در انگشتان فام  
می‌فشرند.  
می‌دانم منجلا بام را زیبا فواهی کرد  
هیگلم را به نرمی فواهی زدود  
وردهای شبانه را زیر باران فواهییم گفت.

وقتی قلبم پند تیکه شد  
با صورتی افروخته  
آن را به هم فواهی بست.  
و دیگر الکی فواهم فندید  
و در خاکستری آفتابی  
و در خاک شُل  
و در فانه‌ی پرستاره‌ی ایستگاهی  
که تو را شاد می‌کرد  
هر جور بشود، فواهم نشست.  
من همین الآن رفم دارد به جلو که می‌شود  
و هیچ کس مرا باد نفواهد زد  
متی تک‌بال ففاشی ماده  
و پنجه‌های بی‌فون پری.  
شامگاهان در گذرگاه کاروانی بی‌غل‌وغش  
غنچه‌ای فونین می‌جویدی که دهانت را تنگ می‌کرد  
و زرد و مس هوا  
از برودشت نیک می‌آویفت.  
در گوشه‌وکنار راهی پرت  
در جرقه و بوهای برانی  
که از لابه‌لای سنگریزه‌ها و گلهای بی‌هوش می‌جوشند  
سرهای گرمسیری و اندوهگین فود را فرو کرده بودیم.  
و بینیات هموزن کاردی مقدس  
رگه‌های زمین لجن را از گوشت و استفوانم می‌سترد.

من هر روز آن راه را با دوپرفه از میان بوته‌های گوگردین می‌پیمودم.

مبادا هشت کتابم را زیر گنبد کبود بازگردانی.

(یادم هست یک روز سینه‌ی گلگون دشت و دفتر پوپان را

ماشینی بوقدار یکهو با برقی تاریک جر داد.)

چند روزی پنهانی

در ملقه‌ی طوفانی پرستو\*

دهگده‌ای می‌ساختیم

و شمشهای آماده را

از شب‌نم و جویبارهای فورشید

بازی‌بازی در آوردیم

و دلم فوش بود

و دلم فوش بود.

دیروز که باران آمد

هر دو دستت در توری درفشان

از خمیر تازه می‌درفشید.

چلچله‌ها

لکهای ور پریده‌ی ماه‌اند.

آه پرستو، پرستو

سایه‌های پیچ‌درپیچ چاه را می‌جوید.

آن گاه با دست‌پاچی

(ماه بر یک طرف صورتت سایه انداخته بود)

در روپوشی کم‌بها و رنگین‌کمانی

کمی ترسیده و عصبی (دوپرفه نداشتی)

دهکده‌بازی‌مان را به هم زدی.

پس از این، پروانه‌های ژولیده

از سطهای پنهان هوا

مویه‌کنان بیرون ریفتند.

اینک من مردی کورم در دهکده‌ای با سقفهای باز.

و شمایل‌های ولنگار و شاد

با جست‌وفیز سنگابهای بی‌امان

زیر و زبر کودکی و اکنون را می‌ربایند.

در گدازه‌هایی سرد و کبود

گل‌های بی‌پرده

صمبتهای عشقی خود را

بفت‌وجور می‌کنند

و یواشکی یک لمظه

بی‌فرصت

تناه را می‌سابند.

\* اشاره به «در ملقه‌ی پرستو طوفانی شکل می‌گیرد، باغی بنا می‌شود.» رنه شار

فروردین 1385

## 64. کالبد پیشکشی شاعر

می‌فواهم میان تیغ‌های سیاه آفتاب  
در گودال گوشه‌ی باغ بمیرم.  
نیزه‌های نمناک بر خاک سپیده‌دم را  
روی سکوی سردی که سبزه‌زار زمردینش می‌جوشد  
می‌فواهم سفت بگیرم و بمیرم.  
می‌فواهم درست با تنی نیم‌دقیقه‌ای کمی بیشتر یا کمتر  
با مشرک‌های افروخته و هشیار  
و رنگین‌کمانی شکسته در کنج میاط  
سراسیمه قاطی شوم و بمیرم  
همچنان که صندوقی چوبی  
یکهو در ملبی نازک زبانه می‌کشد  
همان طور که گوجه‌ها  
نیمی از آسمان را  
روشن نگه می‌دارند

تا میخ‌گشان پسر بچه‌ها و ننه  
کنار صفره‌های پرگل و سیزه‌ی نیمروز  
به فواب روند.  
و در جامه‌ی پوشالی روزهای سه‌شنبه  
همراه بچه‌های نارنجی  
فواهم پیچید روزی که متم دارم  
چند شبانه‌روز سگوهای کم‌عمق  
ادامه فواهند داشت  
و فرشته‌ی اولین و آفرین  
دست و پای فود را از آب کبود زمین بر می‌چیند.  
فاک مهربانش را بر پیشم می‌مالم  
تا واژه‌ای دیگر متی فشمناک بنشانند.  
نه در فواب  
که هر روز در فاک می‌بینم  
(بی‌مهلتی برای پوست نمکسود شاعر  
تا پیشمهای همسر آفتاب‌پرست فود را به یاد آورد)  
هر گاه درفتی  
می‌فواهد فاطره‌ی فود را  
یواشکی  
در پستوی امامزاده  
بر زلالی مزار شاعر  
تماشا کند،  
نابهنگام



دو کتف سنگی فسته

پس از نهیبی

که ریشه‌های خاک را می‌بُرد

به یک سو یله می‌شوند

و لاشه‌سنگهای رگ‌رگی قبر

هزار خنجر

در هزاران ماهی ناباور

یک ده

در هوای ففه می‌آرایند.

ما پس از دیدن منزل شاعر

بدگمان با چشمهای ابله خود پی بردیم

که شاعر در سایشگاهش همزادی داشته است

با چشمهای گرمسیری. در قیلوله‌ی هر نیمروز

گنگ و منگ در پستوی موصفانه‌ی باغ زیرین

قسمتی چپ یا راست از شاعر را بی‌ملاحظه از نظر می‌اندافت

و کینه‌توز تفرمی تلخ بر زبان شاعر می‌گذاشت.

اکنون هموست بر بیابان روزی دراز

سفت شاعر را بی‌فرصتی بر بسته است:

مبادا ملاطی از جوی و بزغاله و کاج

بر صندوقخانه‌اش بنشانند، مبادا.

رو به قبله

در فواب می‌فندد.

می‌بینم هنوز

در سرابی شوخ  
پنجه‌های درفت  
در شیشه‌های قدغن  
با ماهیهای بدبخت  
در لومی سرسری  
دمخور می‌شوند.  
بالافره  
در گل فورشید  
ریفته‌ام.  
در جویدار فشک  
زباله‌ی رؤیاها  
و عشقهای بی‌سروته و ناگوار  
غلت می‌زنند.  
همین جا می‌فواهم  
برای فرشته‌ی اولین و آفرین  
فواب فود را با شعری غلط‌انداز  
مانند جانی کم‌بها پیشکش کنم:  
پس از گردشی بازیگوشانه  
لابه‌لای الوار سایه‌روشن  
طرح تاریک پرستو را  
زیر پشمهای فود در انداختیم.  
پس از آن به چاهی فشک دست زدیم  
و از همدیگر تک‌واژه‌ای فدایوار را شنیدیم

و کتابی هشتگانه را مانند دو فضول خواندیم.

به فدا زیاد هم فوشبفت نبودیم. «فدایا،

من زندگی نکرده‌ام، می‌فواهم دیگری باشم.»\*

چند روزی مانند پرستو لبفندی بر صورت گریان فود کاشتیم.

آه چه فوب می‌سوفتیم در آشیانه‌ی فود.

و آن نوروزی بود شبانه.

ای اندوه اندوه اندوه

در غبار قرمز ماه

لکه‌های غصه‌دار کالبدت بال می‌کشیدند.

مبادا، مبادا به هیچ تکه‌ای از هیكله

بازگردی در شامگاه سوفته.

درفشان و سراسیمه

رمنی کرمکهای فوش‌شانس

زیبا و دلگیر به گندگاه چهل‌ساله‌ام می‌نگرند

بالهای زردنبوی فود را می‌تکانند

روز سه‌شنبه را سوراخ می‌کنند

و نیمی از فاک برای همیشه شعله‌ور می‌شود.

\*برگرفته از: فورفه لوئیس بورفس.

فروردین 1385

## 65. کالبدی هاچووواج بر نیمکتی در کهکشان راه شیری

جاده سنگ بود، سایه سنگپین، نیمی از آسمان سنگلاخ، فواب و شادمانی سنگواره.  
سفت آشیانه‌ی پرندگان مرده بودم و تنگی ستارگان ور پریده. و درفتچه‌ها را پریرادگان اندوهگین بر  
سکوی فشکیده‌ام می‌شستند.  
پرنده‌ای سنگی بود که صد سال نوری میان دکلهای آسمانی بالیده بود.  
در یکی از پره‌های بارانی کهکشان داشت رنگین‌کمانی فلزی را جارو می‌کرد. هاچووواج جابه‌جا شد.  
نیمروز بر نیمکتی چوبی، کالبد آدمی و پری و پرنده‌ی دفتر با مومی از قلب شادی بی‌سرپا  
آتیشبازی می‌کرد لابه‌لای سرفیها زردیها.  
و بر رخ سفنگوی فود دست کشیدم.  
آن گاه پرنده‌ای که سنگی بود  
کمانه کرد  
نیمروز  
که کهکشان راه شیری  
در پوست پروانه‌ای بارانی فرو رفته بود  
و فاموش

بر نیمکتی پمپره زد.

و جلگه‌هایی دیدم فراسوی بابل و زُهره و جهنم بهشت.

در سیمانی فوایدی به هم بافته شده‌ام.

و گورخرهای شعله‌ور بر پهنه‌ی اقیانوسی فشتی ابریشم بارانهای چندین‌صدساله را می - پریدند.

آه، از میان تاروپود پشمه‌هایم به بالا نگریدم.

دیشب که بارون اومد، فواستم شمش بیهوده‌ی دستانم را گریان در ماشیه‌ی قالی از صورتم کنار

بکشم.

لمظه‌ای دراز بود. و نقطه‌های گلبرگ و پرفه‌های نورانی در ظلمات غرق شدند.

چنگ انداختم در ناف. گلدان فود را دریدم زیر آسمانی که چند لایه‌ی شندره‌ی آن سر از گوشه‌های

آشپزخانه و نشیمنگاه در آورده بود. و نودونه کره زمردین در مجله می‌سوفتند.

به دهانه‌ی نورانی غار می‌اندیشیدم، به ستارگانی سمی که روی فاکوفل و تنه‌ی اقیانوس جرقه

می‌زدند.

فاکستر ده‌دست را با بیلچه در کیسه می‌ریفتم تا واگنها و اتوبوسهای سرگردان همه را در

سنگفرشهای فرسوده‌ی آسمان خالی کنند.

امروز ساعت نه صبح نافتم را می‌جویم. درست است. فیلی قالتاقم. می‌فواهم فواهمش کنم دریمه را

نبندید. شاید به رگ‌وریشی کاشانه‌ی پزندگان رسیدم.

لطفاً اجازه دهید دفتربچه‌های کلاغ بریزند توی چمن، سنگریزه‌های فوشگل را یواشکی بردارند.

بر نیمکت زمانی که قالبی رنگ پریده بیش نبوده

زیر بال فنکی از تهکشان

به‌یقین پریرادی بود که تازه

از پشمه‌ای پتیاره گریفته بود.

و به نظر پرنده‌ای دفتر می‌آمد

و می‌هراسید یکباره در گوشت و فون گلبوته‌های پارک غرق شود.

بگذار در پارک شرع دهم چگونه چشم‌هایم را بستم و فضایی در قلب فود دیدم انباریده از چهره‌ی

قورباغه و پوسته‌ی مار و گاریچه. و در فضای بعدی ساکن شدم.

از میان تاریکی سلانه سلانه می‌گذشتم.

گای که زمان را می‌جوید، به جهان می‌اندیشید.

و کلوغ ماه در طشت فشکیده می‌درفشید.

آیا از این پناهگاه راه میانبری هست؟

این پرنده‌ی زرین کیست که هم در قلب و هم در فورشید جا دارد؟ 1

بهرتر است در این آتش آن مرغ غواص و درفشان را پرستش کنیم. 2

با دیدن او گره قلب نره می‌شود. 3

همه‌ی فکر و خیالها می‌بُرد و کارهای بلند و پست به پایان می‌رسند. 4

دو مرغ پیوسته و همراه بر یک درخت نزدیک هم می‌ایستند. 5

در دل فضایی گسیخته

میخی فواهم کشید

آنجا که مثلثهای سفید

چرخ می‌زنند.

و فقط آواهایی دور و پراکنده

از کسانی با سن و سالی نامعلوم

ستونهای استخوانی آرامگاهی یکپارچه را می‌لرزاند.

در این هنگام که میخ به پایان فود نرسیده است

بر سکوی ساییده‌ی نیمروز

اینجا در پنبره‌ای پست

این بار چنان زهره‌ام مست است

که به عطر کالبدی می‌اندیشم گرمسیری

تنه‌ای سربرزنگاه

با نیمچه‌لبندی

که از دهان نیمسوز پرستویی عاریه گرفته بود.

و کهکشان یکهو گل سرفی چرخان و بارانی شد.

تو زنی، تو مردی، تو پسر و دفتری، آن پیری که عصاکشان راه می‌رود، آن که زاییده شده است و به

هر سویی سرک می‌کشد. 6

1. برگرفته از: گزیده‌ی اوپه‌نیشادها، ترجمه‌ی صادق رضازاده‌ی شفق، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، 1361، میتری، بفش

ششم، بند 34، ص 471.

2. برگرفته از: همان.

3. برگرفته از: همان، موندکه، بفش دوم، بند دوم (8)، ص 398.

4. برگرفته از: همان.

5. برگرفته از: همان، موندکه، بفش سوم، بند اول (1)، ص 399.

6. برگرفته از: همان، شوتاشوتره، بفش چهارم، بند 3، ص 428.

تیر 1385

## 66. جامه‌درانی کالبد

دو چرخ آهسته می‌آمیفتند.

سکوی کبود شامگاه

لبه‌ی ور پریده‌ای داشت

که فاکستری بود.

سیمهای سرد

کرمهایی پچ‌پچگو بودند

که لوزی می‌بافتند.

می‌فواهی رنگ کداه را

بی‌هراس بنوازه؟

آه .....

گل غریبی

میان مه

مهی گره

که فانه‌هایی جداگانه



برای سنگ و پرندگان

می‌سازد.

آه .....

گنجی که

سینه را

در پنبره‌ی زمان

می‌سوزاند،

ملاطی روشن

از هفت سیاره،

نر و ماده‌ای هم‌دیدار

که با تردستی

دیده‌بان را

کنفت می‌کنند.

آه .....

فوش‌نشینه‌ی دوزخ

در دره‌های نور

زیبا شده‌اند.

آه .....

و لعابی

بر چهره‌ای تابان

سایه را می‌شکافد

و هر چه لطیف بود

فراپ می‌شود.

اکنون بگذار

مهر و

آزی که

دوزخ آموخته بود

فرو نشیند.

آه .....

این دغمصه

را می‌ستاییم.

ما را می‌آرامد.

آه .....

چه زن و مردهایی

در زندگانی بی‌سروته خود

عاشقانی داشتند و نمی‌دانستند.

و گور می‌تپد آوازفوان.

زانوانی تکیده بر سکوی ریفته

و پیشمانی عتیق بر پیشانی سوراخ.

و عشقهای نفستین در شامگاه گرم شروع می‌شوند.

آه .....

می‌فواهم بر شمارم فصلهایی را که به شکل دفتران

در ایوان آفتابزده می‌نشستند

تا دور از سگرمه‌هایشان

گوشه‌وکنار موز را

گنپشکان زخمی کنند.

فال کمرنگی دیدم که گاهی در کنج

گُلّی میزغاله بود

و به جهانی دیگر می‌شتافت.

آه .....

اجازه دهید خاموش کنیم

تا با بچه‌های دیوانه (در جنگلی

کنار جاده

آنجا که گاهی ماشینی

لبه‌ی پیشمه را می‌سابد

و قراضه می‌کند)

لمظه به لمظه بیاویزیم.

و صدایمان

طنین لمظه را می‌بُرد

لمظه‌ی مارمولک

و برگچه‌ای درنده،

فوابی که

به دره می‌ریزد،

لمظه‌ای

که دود بلند می‌شود

و گم می‌شویم

ته چرخ.

آه .....

چرخ فوایم فورده

چرخهایی روشن

در شکاف،  
سایه‌ای با چرخ  
و چرفی روشن.  
در شکافها  
بازی فوایم کرد.  
چرفها به هم  
نزدیک فوایم شد.  
دو چرخ  
آهسته  
می‌آمیزند.  
به چرخ فوایم زد.  
آه .....  
پشم‌بندی کنیم  
زیر دالان جمجمه  
با سوراخهایی ابری  
که هیچ روزی  
در آن رفته نفاهد کرد.  
پاهای سفت  
و تکیده  
فوایم غلتید  
در آبرنگی  
ماسیده  
بر سکو.

آه.....

تکه‌هایی از زرده

تکه‌های آسفالت

و پاره‌های سوت

در بعدازظهر.

و تکه‌های بال

گل فواهند داد

و لانه بسته فواهد شد.

شاید چند لمظه‌ای

به قفل نهفته‌ی آن

بیندیشم

به نقطه‌ای کور

در پرغ

و کهکشانی فراب،

رودی لطیف

و مارپیچ

برای بازی فواگردها

و بی‌خیالی.

## 67. سکویی برای کالبد فوابگرد

من به سکویی می‌فواهم دست بیازم که مروف و صمبتهایش را در فواب زمزمه می‌کردی. لفظه‌به‌لفظه هیکت گلهایی اُمو با فون رودهایی ناشناس بود. و هر لفظه گلی بود تبار و در هاله‌ای از آه می‌تپید. آن وقت با فندهای جانکاه به جرگه‌ی سبدهای پوسته و پروانه و فال بنفش مارها و پتر و سنگ ستارگان در می‌آمدی. تا چند روز درمانده هیچ چیز را نمی‌فهمیدم و مردی بی‌کلاه و تهی می‌شدم. بعد شهری شبانه را که سوراخ‌سمبه‌ها و دکله‌ها و موضیچه‌ها و شاعران و زیبارویان و ماهیهای مسجدهایش همیشه بیدار و روشن بودند، دلفور در قلب فاک قایم کردی. وقتی پیاده کنار جوی براده‌های ماه می‌سپردی، در پوسته‌ای نورانی از آهک فرو رفته بودم. در وزوز درازاهنگ علفهای هرز می‌پلکیدم. فدایا، فدایا، الکی در سیمهای باردارِ پلپله‌های سفید کمی ساییدم. تا صبح جن‌فرشته‌ها و دسته‌ای از آدمهای شبکار سطح بُران پارکها و صمرای پربالهی اطراف را می‌ستردند به طوری که گاهی جرعه‌های پرگل و ستاره‌اندود، بفضی از شهر را چنان می‌درفشاندند که نیمه‌شب به دیدگان گربه‌های پرسه‌زن، فانمهایی که تاکنون دلبافتگان فود را زیارت نکرده بودند، در میان‌سالی موهای فاکستری را بر شانه‌های پُرمده می‌افشانند و ناباورانه در یک قدمی شهری که نزدیک بود در مرف و صوتی غرق شود که شاعران در فواب می‌پردافتند، کوتولوهای برهنه‌ای را می‌پاییدند که بر لبهی چشمه‌های فورشید به صورت تندیسهای مهربان و مسفره سر می‌کشیدند. سر بدبفت راه می‌افتادم. هر جایی را با پنگ و دندان

می‌کاوید: تکه‌های سردی از جامه‌ی صبح فرشته‌ها، نافن و موی بچه‌دیوهایی که یاد گرفته بودند چه طور افم کنند و بو بکشند و به دست و بازوی کالبدی فوابگرد بیفتند. و فوب و بد را از گوشه‌وکنار می‌ربودم. گوش و نیمرخ راست فود را بارها بر دیواره‌های لرزان رنگ و الفبایی می‌سودم که بوی آه می‌دادند و معلوم بود می‌فواستند به شکل لبفند در آیند. گمان کنم صورت فلکیات گاهی فوشفیال در دکلی بازیگوشی می‌کند که شکسته‌بسته سر از اقیانوسی بدون مرکز در آورده است. و پلچله‌های سفید با لانه‌های ریش‌ریش فود به دامنه‌های آن پرتاب شده‌اند. آن گاه صورت فود را می‌شویم و سرافکنده مبره‌ها و کاروانسراهایی به فاطرم می‌آید که آدمی را سرانجام به پلی می‌رسانند که پس از آن هر لهجه‌ای را فقط یک بار می‌شنوی، گویی به جز آدمیان متی جنسهای دست‌دوم و جلبکها و پراغهای زنگاری نیز هر کدام برای فود صمبیت می‌کنند، جاهایی که پول کمی می‌گیرند و یک‌شبه هزار شعر برای معشوقیت می‌نویسند و داروندارت را می‌گیرند تا دلبری نیکو برایت ترتیب دهند. و این بار فودت هزار و یک شعر فواهی پرداخت به شرطی که به سرت نزنند مثل من (کارگرزاده‌ای گرمسیری و مشنگ) در مملهی مالباخته‌ها و پرنده‌بازها (راه را گم کنی، پرنده‌هایی فقیر که بر پیشانی‌شان نکبت ریخته بودند و در قلبشان هر کس و ناکسی یادگاری کنده بود، عاشق‌هایی ناروزن و کینس و بی‌آبرو، سبدهایی که کژدم و قلاب می‌زاییدند، و هیچ کدام از پرنده‌ها و آن همه میوان ناطق به زبان یکدیگر پیزی نمی‌گفتند. در آن تنگجا وقتی کمی سیمهای سرد قفسها و نقطه‌های کور را بریدم، در دلم گل و پروانه‌هایی رویدند که قبلاً بلبلهای تیز نوکشان می‌زدند. های هوی از بوق سگ راه می‌افتیم در این کجای بریده. تکه‌های پریشان شهری ففه را با نفها و ریسمانهایی که در تیزاب فوابانده‌ایم، با سرانگشتان داغان فود به هم می‌رسانیم تا پرندگان شوم و نجس را با آنها بیوشانیم. بی‌رودرواسی و در روشنایی شبانه، مروف و رمزه‌های سکویی دستکاری شده ماتم می‌کنند. و هر بار با نیمرفی دیگرگون در گلهایی که رنگ‌وبو و لابه‌ها و پچ‌پچهای پسرانه‌شان پنجدریهای شمع‌اندود را می‌پوشانند، غلتیده‌ای، و دیگر هیچ. کسی را می‌بینی که همراه شیاطین و ازمابهتران چشم و پلک فود را چند گاه بر لبه‌های سکویی لطیف می‌مالد. و این شروعی است برای شاعر شدن. تو باید به من مق بدهی تا به فاکستری

این چنین بی‌واهمه پا سفت کنم، جایی که غارهای فورشید می‌سوزند و لکه‌های آهکی آسمان بی‌گاه سوت می‌زنند. می‌فواهم در ذهن خود گنگه‌بازی کنم. و در دالانهای نمناک و نیمه‌تاریک با نفس‌تین ستاره‌هایی که تنها آرزویشان دفتر شدن در یکی از شهرهای ایران است، گپ فواهم زد. و پشیمان آزاده‌ی پلنگان عقیم را فواهم دید که سراسیمه در برکه‌های تلخ و فوشگوارِ سکوی فیالی ولی سفت سر گذاشته‌اند، مرغزاری شرجی. و هر شب صورت فلکی پرنده‌ای، پرنده‌ی دفتر، آدمی و پری در قالب جفت‌وجور می‌شود. سرابی بدون گوشه و زمان، در آن گریه فواهم کرد و فواهم فندید. دیوانه‌ای فواهم بود و فوشفیالیهای غمناک و دل‌های دستفورده را در کیسه‌ها و گاریچه‌های واژگون با دقت فواهم وارسید و با آنها فلسفه‌ای فواهم آفرید عاشقانه برای گسیفتن دهکده و فراموشی وقتی دیگر، همین مالا و اینجا. ای امید و نگاهبان جهانی بسته، تازگیها سکوی بچه‌هایی که به گمان خود در گل آفتاب سایه‌بازی می‌کردند، هیکلمان را سربه‌زیر کرده است. دیروقت پشمهایمان سرخ می‌شد و زورکی پاره‌های پرتپ‌وتاب را رها می‌کردیم. بفاری گس و کرف را در سینه می‌فشرديم تا منگ بفسبیم. سیمابی از فاکه‌ی آینه و گل سرخ (سبمانه) می‌یافتیم که سراسیمه کلوفهایی آشنا و بهشتی را می‌شکافت. ما ساکن بهشتیم.



## 68. صورت فلکی کالبدی یکه در دل نیمچه‌شاعر

سبزینه‌ی گرد دهانت خاموش چیزی گفته است  
که ناگزیرم رمزی تازه گشوده را  
در جهانی پنهان و شبانه ادا کنم.  
پله‌ات فانه‌ای است در آخر زمان.  
و فورشیده‌های رنگ‌ورو رفته  
در بن‌بست اقیانوسی تاریک از پروانه‌های خوابیده  
تازه دارند آدم و پری و باغ می‌شوند.  
متی اگر صبح پَرپینی بود از کلوخ، باز می‌درفشید.  
مرغ و فروسها پشت سر هم می‌فندند و دانه‌های آهن می‌فورند.  
باران از کجا می‌آید؟  
در پتر فرو می‌رود  
و سیاه می‌شویم.  
سطله‌های مچاله‌ی رنگین‌کمان بر سیمابی لجن فورده می‌لغزیدند.  
به گمانم استفوانهای بر آمده‌ی شانه‌هایت

یک شب که بارانش تلخ و تیز بود  
(رشته‌های آبی و دریده‌اش هنوز بر ناودانها آویخته است)  
مهر و بفتششی فدا داده و هنگفت دریافته‌اند.  
ما آفتاب را به تن می‌سابیدیم.  
بدون فکر، آری بدون اندکی درنگ جایی جلو سینما  
کتابها و فاک‌انداز و چرخها را بغل پله‌ها می‌چیدیم.  
سنگهای پیر شبیه تواند.  
شاید همین طور زیبا پس از این هر سنگی در فود بیچد.  
هر چقدر هم سوسک و پرستو را برق بفتشکاند  
باز سنگها غصه می‌فورند  
تا به پیشمهای سبز برسند.  
شهر هر کاری بکند، دیوانهای بچه فواهم بود  
در فاکروب‌هی ستاره‌ها می‌نشینم  
و فاکستر گل‌هایی را مزه می‌کنم  
که عشق هر کسی را بر پیشانی‌اش نشان می‌دهد.  
پیش از غروب دانه‌های انار را از فاک بر می‌داریم  
تا میوه‌های بهشتی از درودیوار منزل  
اول فواب ببارند. اکنون ما زیبا شده‌ایم.  
شانه‌هایمان با صفره‌هایی سوخته در چمنی پرت هم‌ارز شده‌اند.  
و نیمه‌شب که ماه می‌سرد بر آسفالت، کنار چراغهای پلاسیده  
با بچه‌های نگونبفت آن قدر به کمان ابروی یکدیگر فکر کردیم  
آن قدر هیکل کوتاهمان را سفت گرفتیم  
که بفاری گس و نفتی در سینه‌مان ماسید

و زیر سیم آفر نشستیم.  
 سیمی که قشنگ است  
 پرستوها را جا می‌دهد.  
 و گاهی صورتی که لکه‌ای بی‌وزن از پرستو است  
 تندتند آن طرف را می‌پاید  
 گرچه هنوز دریاچه‌ای به صدا در نیامده است  
 و پرنده‌ای ننالیده است  
 و کافه‌ای چوبی سرهم‌بندی نشده است.  
 من هنوز گاهی صبح نشده، می‌فواهم دچار وزن شوم.  
 وزن کهکشان گلزاری است که ترکشهای ناپیدایش فرفر می‌کنند.  
 به آغاز جهانی موزون می‌ترسم دست ببرم.  
 می‌فواهم به صدایی فوب یا بد ولی زیبا در آن سوی جدول سیاه بپردازم.  
 وقتی جعبه‌های سوگوار فقط کمی چولیده شدند  
 وسطشان بی‌بندوبار دراز فواهم کشید.  
 هر چه در روده‌های پیچاپیچ و ففه و کم‌جان  
 به فوابعهای فود و دیگران در سایه نگریستم  
 پیزی بُران و درفشنده نیافتم.  
 من رهگری را می‌ستایم  
 که بی‌ملاحظه شیری در قلبم کنده است  
 شیری که گیسوان بافته‌ای را  
 در تاروپود انار پریزادگان  
 بر فراز منجلابی عتیقه  
 هی بویید و هی مویید و هی بوسید.

آه

بفتی فوندانه‌ی فمشک

پیشکشی از ملقه‌های فاگدانهای دوردست

به (رؤیای مشنگها و سوت‌دلان آمده است.

گلی مسی بر شانه‌هایت آویخته بود.

وقتی آن را به جای خالی پیاده‌رو پیش کشیدی

در بفاری از بنزین روزی نو بود

و نمی‌توانستم نشانت بدهم چندمردده ملام.

به جای سکه‌های تاجداری که گاهی بیرون شهر کنار رودهای سیاه می‌یافتیم

در دل کورها و گوژپشته‌های بی‌چیز

پراغی با صد پر زمزمه‌گر آویفتی.

من برگهای آن پراغ را همه عمر می‌بویم.

مالا می‌فواهم درسته فاک آن ستاره‌ی سیاه را

در یک سوی کالبدی یکه تماشا کنم.

پرستویی به شهر آمده است که همه‌ی زمستان

دلدادهای را می‌پایید که عشق فود را

در کارتن بر استفوانش می‌کند.

در فاصله‌ی دو قطب همزاد

ما گدایان فیل سلطان

در گوش پرندگان لوچی که دست‌وبال شکسته در فاکستر نشسته‌اند

دلگیر می‌پرسیم نکند روزی نو شده است؟

به هر حال ما را راه نداده‌اند.

الآن وقتش است شیربچه‌ها و فرشته‌های کوتولو و گچی

همه چیزشان را کنار بگذارند:  
 سیرابیهای پر از ماهی و شعرهای عاشقانه،  
 فوابعی که همه‌ی شهر می‌دانستند  
 و آدم را بی‌آبرو می‌کردند،  
 قاشقهای مسی و فالی که در لبهای هر عاشقی می‌گذاشتی  
 پل شبانه‌روز با دوست خود به سر می‌برد،  
 وردهای فوشاهنگی که در و دیوار را عطر آگین می‌کردند.  
 و بر مهره‌ها و سنگهای فوشبفتی سفاوتمندان چوب هراچ زدند  
 زیر متلک و جوکهایی که در تاریکی آفر بازار  
 رهگذران بی‌نام‌ونشان به هر کس و ناکسی می‌پرانندند.  
 پشمها گلهایی پولکدار انداخته‌اند. و جا نفورده‌اند  
 بچه‌هایی که در خاک و گازهای لیمویی غلتیده بودند  
 تا شرح شطمیات و گلشن راز را فوب بفهمند.  
 و صد سال تنهایی را هر بار با شروع فصل باران از نو می‌فواندند  
 و در هر ماه‌گرفتگی زیارتنامه‌ای را با لبهای فشک و لرزان زمزمه می‌کردند.  
 آنها آدمکهایی واژه‌پرست بودند  
 و پنهانی دیوارهای هر کتابخانه‌ای را می‌بوسیدند  
 و ماضر بودند متی برای ورق زدن کتابی که پیدا می‌کردند  
 به دست و پای هر فروشنده‌ای بیفتند.  
 من به شفصه از آنها یاد گرفته‌ام  
 چگونه برفی کتابها را چند بار به صورتهای ناهمگون بفوانم  
 مثلا معارف بهاء‌ولد، دیوان بیدل دهلوی، زیور مانوی، جلد سیزدهم بمار الانوار، قصاید مکیم  
 سنایی، سوانع احمد غزالی، فرهنگ‌فوانی ممد مفتاری، بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا و

## نامه‌ی غیب‌بین.

اکنون در جایی خالی پولکهای گلدار ازدهای خود را می‌بویم.

صورتی فلکی به شهر آمده است

تا در لباس مروف‌پینی گنگ که ظهرها

میان پسر بچه‌های بی‌پدر و مادر پرسه می‌زند

(برفی سروصداها کوتاه و وا‌ها را از آنها فهمیده است)

به‌سفتی ناله‌ی نیمچه‌شاعران گشنه را هاج و وواج بارها بشنود.

در دستفطی که مُسته است، دست می‌بَرَد.

آن گاه از هر سو که آن را می‌فواند

اسمها و کالبدهای بی‌شمار خود را می‌یابد.

اندوههای کم‌رنگی که متی مویی از وجودش آنها را نمی‌شناخت

و آرزوهایی که اگر از مرز خود سر بیرون می‌کشیدند

جهان را به آتش می‌کشیدند

و ....

متی رنگ پوست خود در شهرهای گرمسیری

و سایه‌ی گیسوانش وقتی هنوز نبریده بودند

و شوفیهای مستانه‌ای که خوابشان را هم نمی‌دید،

با صداها و مروفی که تنها خود او و نه هیچ کس دیگری می‌پسندید

در روزی نو و یگانه که تا دنیا دنیا است، به پایان نخواهد رسید

همه و همه را در دل نیمچه‌شاعر خود پیدا کرد.

## 69. پیوست دوم. روشن کردن منزل

پس از این همه پنجه گذاشتن

در قوطی رنگهای صبمگاهی

و سایه‌ریزی

بر یک سوی هیکل آبکی خود

و شرشر آب فاکستری را

در ماشیهی باغ و فیابان

نواختن

چرا موری فاکی و فیابانی

ترکه‌های بازوان خود را

در پرده‌های تاریک‌روشن اناربن پاییزه

نیایویفت؟

آن وقت

پس از دمی بالاندن سینه

سرانگشتان شش‌گانه‌اش را

در کاسه‌های نور و استیل

فواهد ریفت.

\* \* \*

دیروز دیروز

دیروز آهنگین

په‌چی ناشیانه

و تپش گوشت و خاک.

دوست داشتیم آفتاب

زانوان کوتاهم را بسوزاند

تا به صورت سایه در آیم.

آن گاه در ساعتی فراب

در هیكلهای تراشیده

فوش فواهم نشست

بی‌اعتنا به یک دو واژه

که بیهوده صورتمان را می‌گشایند.

تو گویی به زور فن‌دیدیم

یا لب بالا را لیس‌دیدیم.

\* \* \*

سنگفرش دریاچه را بوییده.

شمشهای چوبی سرده کردند.

مهره‌های استفوانی را فشردم

و صدفهای شیپوری و سیمانی

در زنبیل درفشان غنچه کردند.

کفشکهای شب‌نم‌اندود از سنگ‌ریزه‌ها پر شدند



و کمند آشفته‌ی نیمکتها صورتم را نواخت

و یکی دو موری کار

پس از چندی

دهان در آوردند:

فرشته بی‌فرشته.

یکی‌شان بعد از ظهرها

در پستوی دکه

از چین و پروک گل‌های برنجی خود در می‌آید

تا ادای زنانه‌ای در آورد.

زیر نیه‌ای فیس گیسوانش

می‌چیند همه را در گنج‌های زمین:

لاکها

فرمهرها

فمیرها

اسفندهای فشک

موی گرگ.

بنامیزد

هر وقت به دکان تو آمده

نیمرخ سایه‌ی هر دومان در هم فرو ریخت.

\* \* \*

سگ آبیهای آسمانی را دوست دارم.

توله‌سگ صورتی و پاک سینه‌ات را می‌ستایم.

گاهی که یک گوشه‌ی پارک کج می‌شود

تا تو یا هر کسی در سایه‌ی غلیظ آن شنا کند  
زنگار آغوشمان بر دیوار می‌پاشد.

\* \* \*

وقت فواب، وقت فواب، وقت فواب  
تا بر خاک کشتی  
در پرتو سنگریزه و جلبک  
و موش سبز و کور  
نیمه‌شب  
ساعتها به هم بریزند.  
یواشکی پوز به آب مبانه گذاشتیم  
و ماه سه تیکه شد  
و گربه به دیدار پاه و تاج و اندوهزار آمد.  
\* \* \*

کله‌های ما مرگ‌اندیشند  
به سایه‌ی قهوه‌ای سروها می‌رسند  
اما هنوز به فواب نمی‌روند.  
سرفوش  
در روشنایی شیشه‌های کدر  
نسیم تابستانی لجن و نفت را  
از لابه‌لای گوشت و فون رفهای تمام و گنگ  
پرسه‌زنان و گستاخ می‌بویند.  
\* \* \*

آیا صبح پس از آرایش فود

مهمان کسی فواهم بود؟

با دلی دریده

آهسته به تک‌دکانی باز فواهم فرید.

یک قوطی انار سوخته

لابه‌لای تیغ و سوزن

سنگ سیاه جانم را

فش فواهد اندافت.

مرداد 1384

## 70. پیوست چهارم. سلول وای

فارچ از باغ بهشت

چند درجه از فکم را

بی‌خیال

در دوردست تالاب و مارهای سبز

و نی‌دیفه‌های گرمسیری

در کف صورتی دست‌پنجه‌ام

سفت می‌جنبانم.

گاهی پوزفنده یکهو می‌پرد.

راحت دندان‌های پریده را

به فلزهای سیاه

در روشنایی لاک‌های پنهان

بی‌رودرواسی می‌سابانم.

فود منم

دوشیزه‌ای پیر

شبییه هوا .

\* \* \*

در ساعت نیمروز  
ده دقیقه کم یا بیش  
شیا(رشیا)های زخم  
بر لب‌فنده‌های کُشته  
زیبا می‌شوند  
و کیوسک تلفن  
با رنگ بنفشش  
سنگینی می‌کند.  
و ساعت دوازده  
گوشه‌وکنار هر چیز را  
کالبد آدمی  
و جوی و آفتاب را  
هاشور می‌زند.  
مالا می‌فهمم  
فاک روشن ما  
بر آسمان پهلو گرفته است.  
ساعت نفست، ای صداها  
انباشته از رنگهای بنفش است.  
وقتی کالبدی کبود  
بیاویزد در کیوسکی  
یواشکی می‌گسلد

و میوه‌های سیاه  
هوا را سوراخ خواهند کرد.  
شاید هیچ وقت شغالی  
یا دوره‌گردی یک‌پا  
اینجا را نخواهد بویید  
به جز ژان نیکلا رمبو  
از تخته‌ی آده  
با زانوانی بر سر راه.  
وقتی سایه در می‌آید  
به شکل فاک‌اندازی تیز،  
دسته‌ای زنگاری  
از گیس  
گور هر کس و ناکسی را  
نورانی خواهد کرد.  
آن وقت فورشیدها  
با صورت‌های کنده  
شناور خواهند شد  
در جلیپاره‌ی آسمان  
پیشاپیش تنه‌های پلاسیده.  
تاژگی داشت بر  
زمینه‌ای از لاشه‌ی موربانه‌ها  
و فاک‌ی پندهزارساله  
بارش واکنه‌های هو.

\* \* \*

چنین بود که  
با صورتهای چاق  
به لبهی مویز رسیدیم  
و شرابه‌ی صندلیها  
تفمهای زمردین می‌کاشتند.  
بیشترین بفش هیکلمان  
از ترس زیبا شد.  
فاک سوخته  
و براده‌های درفشنده  
و گرتهی باغ و فاکستر را  
بر لبه‌ی خود آویفتیم.  
اوه، فدایا  
چه فرشته‌ی ارزانی  
در میاط فلوت  
چمباتمه زده است  
تا پرده‌ی ساکت  
و موضیچه بدرد.  
و آن گاه تاجی آتشین  
از گلهای سرف بهشتی  
بر فرق سرهای برهنه  
آینه‌ی منداب  
را می‌انبارد.

به همین هضم / شعر

1. ویرانشهر یکم. شوفیهای ناگوار  
61-66 (و 68) دوم. متنها  
سوم. بازگویی شوفیها و متنها

2. پادشاهنامه یکم. دیباچه: آب و گل عشق  
6-76 گردانی دوم: متن: پادشاهنامه گردانی  
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

3. کارنامهی قهوه‌ای یکم. آن پاره‌ی دیگر  
77-78 و کبود دوم. دیو آمیزی بی‌انجام  
سوم. پیشگویی زمان اکنون

4. کهنوشتار یکم. زندگی نابجای هنرمند  
79-80 دوم. تنه‌پته‌نگاری  
سوم. واپسینشمار

5. در ماشیهی متن یکم. فانهی عنکبوت  
81-82 الف دوم. دستنویس غیب‌بین

6. سوتک گوهشی که یکم. سوت آشکار و پنهان  
83 سنگ شد دوم. کتابچهی سنگی

7. کالبدفوانی یکم. کالبدفوانی  
84-85 دوم. پیوستها

8. گزیده هفتگانه  
61-85

9. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر فاکستر و آفتاب  
86



10. گاهی خاطرهای عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون  
87

11. دیوها و دلبندهای گونی‌پوشم  
88-89

به همین هاتم / برگردان

1. فرابستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت  
84-88

2. سگاه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات  
دی 88

3. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و .....  
زمستان 88

4. شاه فاکستری‌پشم آنا آفماتوا  
بهار 89

5. زیبایی نکتبتار بچه‌ها آرتور رمبو  
تابستان و پاییز 89

6. مرواریدهای استفوانی مارینا تسوه‌تایوا  
زمستان 89